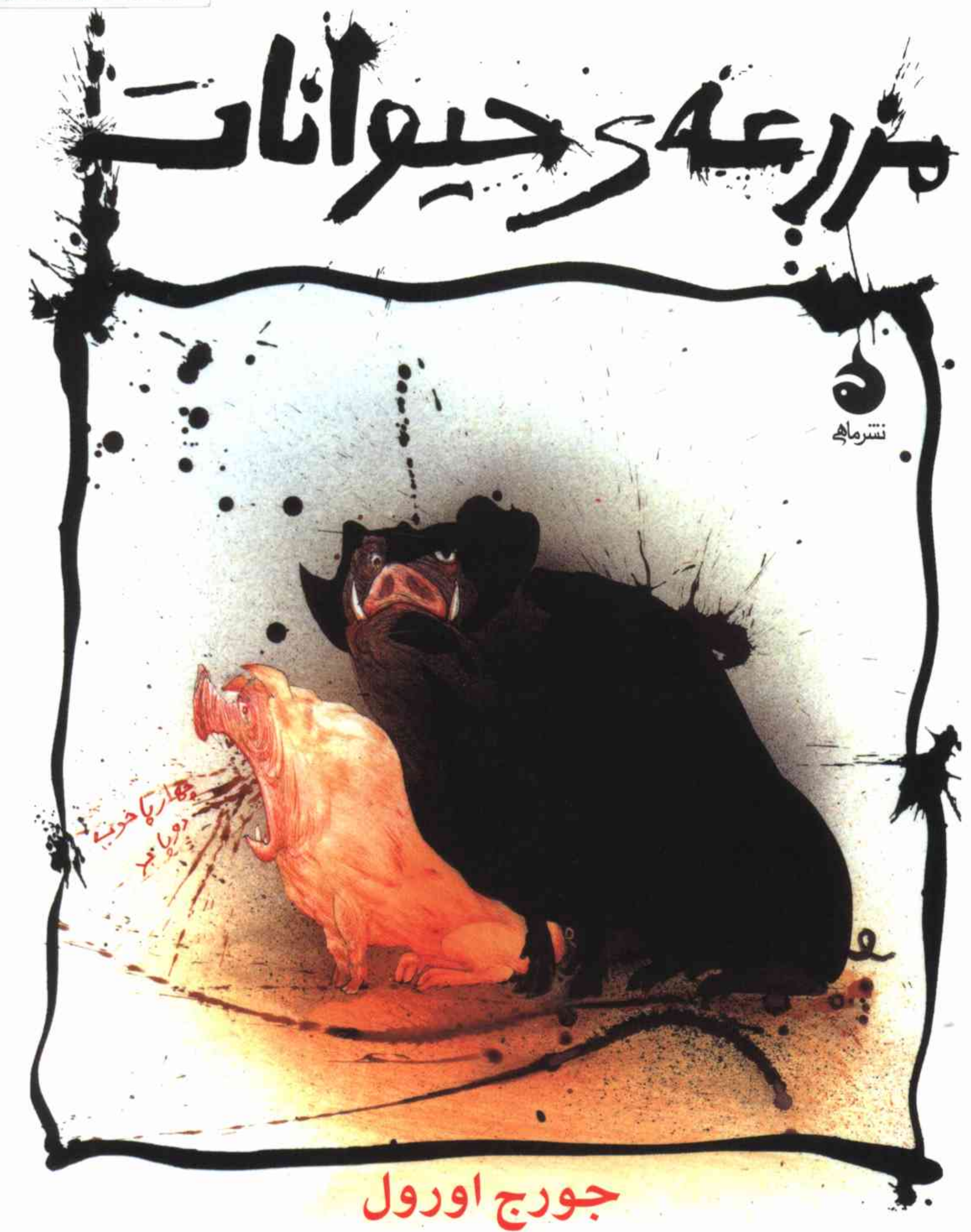


جورج اورول

تصویرگر: رالف استیدمن
مترجم: احمد کسایی‌پور



مزرعه‌ی حیوانات هجویه‌ای ویرانگر درباره‌ی اتحاد جماهیر شوروی است و کسی آن را نوشته که برخی او را وجدان بیدار نسل خود نامیده‌اند. داستان این کتاب داستان حیوانات مزرعه‌ای است که به امید آزادی برضد ارباب خود شورش می‌کنند، اما این شورش نظام استبدادی تازه‌ای را به‌جای استبداد قدیم می‌نشاند. اورول در این داستان نمادین به‌خوبی نشان می‌دهد که قدرت چگونه می‌تواند حتی عالی‌ترین و ناب‌ترین آرمان‌ها را هم به فساد بکشاند.

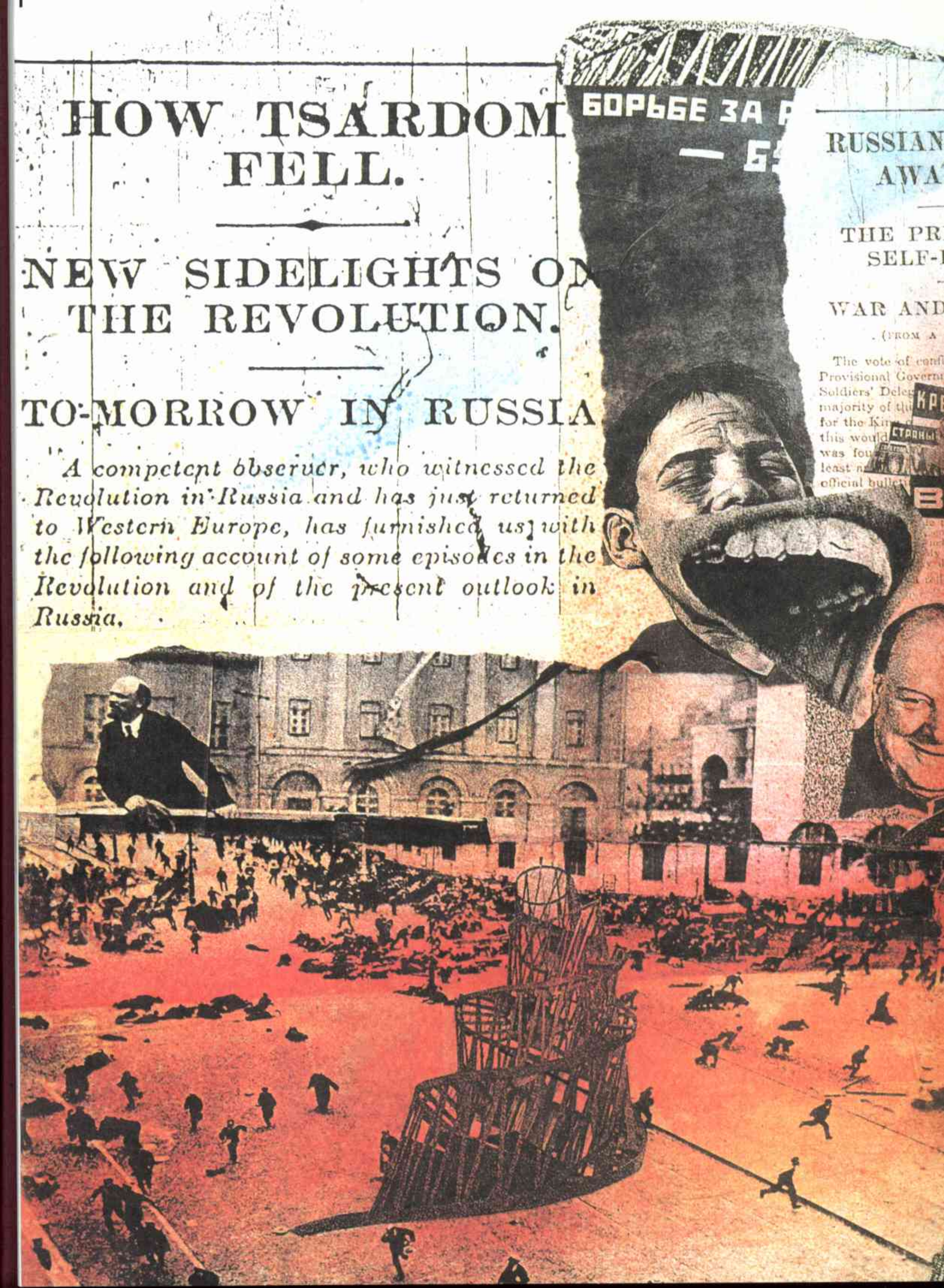
مزرعه‌ی حیوانات حدود هفتاد سال پیش به چاپ رسید و بلافاصله یکی از جنجالی‌ترین کتاب‌هایی شد که تاکنون منتشر شده است. این کتاب به حدود هفتاد زبان ترجمه شده و میلیون‌ها نسخه از آن در سراسر جهان به فروش رفته است.

به مناسبت پنجاهمین سال انتشار مزرعه‌ی حیوانات در امریکا، رالف استیدمن، هنرمند پرآوازه‌ی بریتانیایی، ۱۰۰ طرح و تصویر رنگی برای آن کشید و بدین‌ترتیب نسخه‌ی مصور منحصربه‌فردی از این کتاب فراهم آمد.

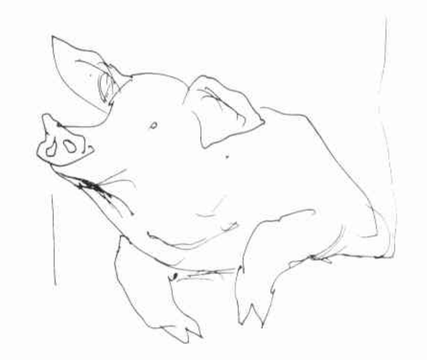
مقدمه‌ی مهمی که اورول در سال ۱۹۴۷ بر ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات نوشت نیز در ابتدای این کتاب آمده است.



Catalonia Swe
By Red Revol
THOUSANDS KILLED AND WOUNDED
Troops Called From Trenches
From Our Special Correspondent, LOUIS WALTER
PERPIGNAN, on the Franco-Spanish
ХРАНИ ДЕНЬГИ
СБЕРКАССЕ
СБЕРКАСС
СРЕДСТВ
НАПРАВИ
НА СТРОИТЕЛЬСТ
ЧЕТВЕРТО
ПОСЛЕДНЕГО ГО
ПЯТИЛЕТ
DAILY NE
TROTS
IS DE
Mr. Churchill (in the u
form of an air commodor
holds a gold-tipped cane.
Goebbel
looks
foolish
From GORDON YOUNG
STOCKHOLM, Monday
The Teheran commun
came to Berlin tonight li
bleak warning of disaste
It took the wind out of G
bels's sails, and gave a fo
air to the propaganda w
the German newspapers
been splashing for the past
days, that the Allies were
to make a peace call to
German people.
Only this morning the Ge
papers were still talking of
Teheran "bluff."
First reports from Berlin su
that Goebbels will now concen
Lenin's General Staff of 1917
STALIN, THE EXECUTIONER, ALONE REMAINS


HOW TSARDOM FELL.
NEW SIDELIGHTS ON THE REVOLUTION.
TO-MORROW IN RUSSIA
A competent observer, who witnessed the Revolution in Russia and has just returned to Western Europe, has furnished us with the following account of some episodes in the Revolution and of the present outlook in Russia.
БОРЬБЕ ЗА
RUSSIAN
THE PR
WAR AND
The vote of
Provisional
Soldiers'
majority of
for the
this would
was fou
official

مزرعه‌ی حیوانات



George Orwell
Animal Farm
Pictures by Ralph Steadman
Harcourt, Inc., New York, 1995.

سرشناسه: اورول، جورج، ۱۹۰۳ - ۱۹۵۰م. Orwell, George
عنوان و نام پدیدآور: مزرعه‌ی حیوانات؛ جورج اورول؛ تصویرگر: رالف استیدمن؛ مترجم: احمد کسایی‌پور.
مشخصات نشر: تهران: ماهی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.: مصور (رنگی).
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۲۳-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی: *Animal Farm.*
یادداشت: این کتاب نخستین‌بار با عنوان قلعه‌ی حیوانات ترجمه و در سال‌های مختلف به همت ناشران متفاوت منتشر شده است.
موضوع: داستان‌های انگلیسی — قرن ۲۰م.
شناسه‌ی افزوده: استیدمن، رالف، تصویرگر. Steadman, Ralph
شناسه‌ی افزوده: کسایی‌پور، احمد، ۱۳۴۲- ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۸ ق۷۸۳ الف/PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۶۳۳۲۵۹



جورج اورول



تصویرگر: رالف استیدمن

مترجم: احمد کسایی‌پور


نشر ماهی

تهران

۱۳۹۳

با سپاس از
مهدی نوری • پویا دارابی • زینب مریخ‌پور



مزرعه‌ی حیوانات

نویسنده جورج اورول
تصویرگر رالف استیدمن
مترجم احمد کسایی‌پور

✦

چاپ اول بهار ۱۳۹۳
تیراژ ۱۵۰۰ نسخه

✦

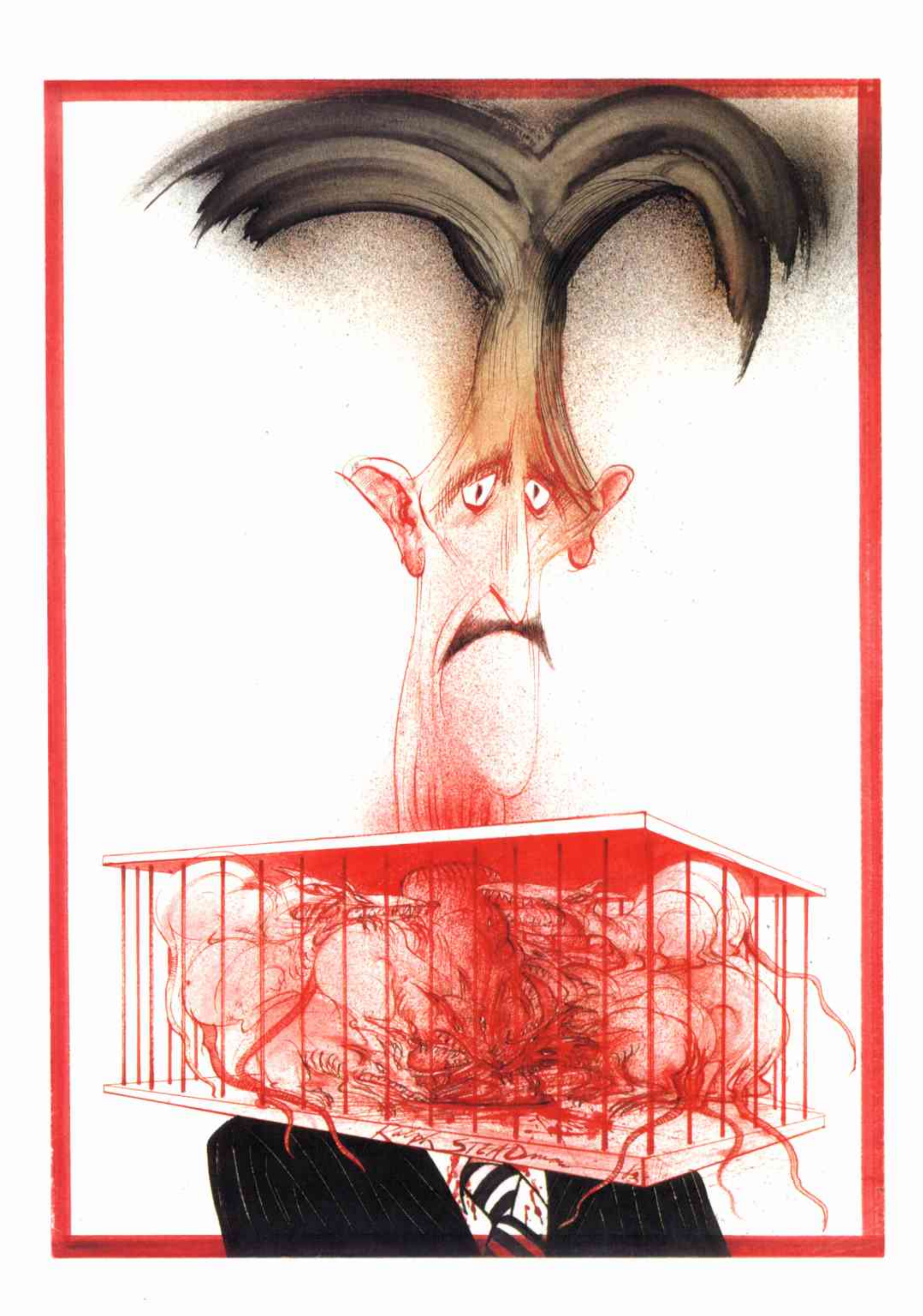
مدیر هنری حسین سجادی
صفحه‌آرا پاشا دارابی
لیتوگرافی نوید
چاپ جلد و متن صنوبر
صحافی رئوف

✦

شابک ۲ـ۱۲۳ـ۲۰۹ـ۹۶۴ـ۹۷۸



تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶ ۹۵ ۱۸ ۸۰
www.nashremahi.com







پیش‌گفتار

در مارس ۱۹٤۷، اورول پیش‌گفتاری اختصاصی برای ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات نوشت که سازمانی موسوم به «انجمن آوارگان اوکراین»، در نوامبر همان سال، آن را منتشر کرد. متن اصلی نوشته‌ی اورول هنوز به دست نیامده است و آنچه در این جا می‌خوانید برگردان ترجمه‌ی اوکراینی آن است.

از من خواسته‌اند پیش‌گفتاری بر ترجمه‌ی اوکراینی مزرعه‌ی حیوانات بنویسم. می‌دانم که مخاطبانم در این جا خوانندگانی هستند که هیچ شناختی از ایشان ندارم؛ در عین حال، چه‌بسا آن‌ها هم هرگز کوچك‌ترین فرصتی برای شناخت من [و آثارم] نداشته‌اند.

در این پیش‌گفتار، به احتمال زیاد، از من انتظار دارند که چگونگی نوشتن مزرعه‌ی حیوانات را شرح دهم، اما ابتدا می‌خواهم مختصری از خودم بگویم و از تجربیاتی که دیدگاه سیاسی‌ام بر پایه‌ی آن شکل گرفته است.

من در سال ۱۹۰۳ در هندوستان متولد شدم. پدرم کارمند دستگاه اداری انگلیس در آن جا بود و خانواده‌ام هم در زمره‌ی خانواده‌های معمولی طبقه‌ی متوسط آن روزگار، یعنی نظامیان، روحانیان، مقامات دولتی، آموزگاران، وکلای دعاوی، پزشکان، و غیره. من در مدرسه‌ی ایتن[1] درس خواندم، یکی از گرانقیمت‌ترین و

---

1. Eton

اشرافی‌ترین «دبیرستان‌های شبانه‌روزی انگلستان»[1]. منتها تنها به کمك یك بورس تحصیلی بود که توانستم به آن‌جا راه یابم؛ درغیر این صورت، پدرم استطاعت ثبت‌نام مرا در چنان مدرسه‌ای نداشت.

مدت کوتاهی بعد از فارغ‌التحصیل‌شدن (هنوز بیست سالم هم نشده بود) به برمه رفتم و به «نیروی پلیس امپراتوری در [شبه‌قاره‌ی] هند»[2] پیوستم، که یك‌جور نیروی پلیس مسلح بود در مایه‌های ژاندارمری و بسیار شبیه به «گوآردیا سیویل»[3] اسپانیا یا «گارد موبیل»[4] در فرانسه. پنج سال در آن منصب باقی ماندم. شغل مناسبی برای من نبود و باعث شد از امپریالیسم متنفر شوم، هرچند در آن ایام در برمه از احساسات ملی‌گرایانه چندان هم خبری نبود و روابط میان انگلیسی‌ها و مردم برمه هنوز شکل کاملاً خصمانه‌ای به خود نگرفته بود. در سال ۱۹۲۷، که برای مرخصی به انگلستان آمدم، از آن شغل استعفا کردم و تصمیم گرفتم نویسنده شوم؛ در آغاز، بدون هیچ موفقیت بارزی. در سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۲۹، در پاریس زندگی می‌کردم و داستان‌های کوتاه و رمان‌هایی می‌نوشتم که هیچ‌کس حاضر نشد چاپشان کند (و من هم همه‌ی آن‌ها را از بین بردم). از آن پس، چند سالی را اغلب با درآمدی بخور و نمیر زندگی کردم و در مواردی هم گرسنگی کشیدم. تازه از سال ۱۹۳٤ بود که توانستم با عوایدی زندگی کنم که از نوشتن به دست می‌آوردم. در آن مدت، گاهی ماه‌های متمادی میان فقرا زندگی کردم، و همچنین میان اشخاص نیمه‌تبهکاری که در بدترین نواحی محله‌های فقیرنشین سکونت داشتند، یا کسانی که برای دزدی و گدایی در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. در آن ایام، دلیل همنشینی من با آن‌ها البته جیب

---

۱. این‌ها مدرسه‌های عمومی دولتی نیستند، بلکه در برخی موارد کاملاً برعکس؛ دبیرستان‌هایی خصوصی و شبانه‌روزی و گران، و البته بسیار پراکنده. تا همین اواخر، فقط پسران خانواده‌های اعیان و ثروتمند را ثبت‌نام می‌کردند. آرزوی هر بانك‌دار نوکیسه‌ای در قرن نوزدهم این بود که هرطور شده پسرش را به یك «دبیرستان شبانه‌روزی» بفرستد. در این مدارس، بیش از هرچیزی بر ورزش تأکید می‌شود، که خلق‌وخویی، به‌اصطلاح، لُردمنشانه و سرسخت و متشخص در دانش‌آموز پرورش می‌دهد. در میان این مدارس، ایتن شهرتی استثنایی دارد. از وِلینگتن* نقل شده است که نطفه‌ی فتح واترلو در زمین‌های ورزش ایتن بسته شد. تا همین سال‌های اخیر، اکثریت قاطع کسانی که در انگلستان مصدر حکومت بوده‌اند در «دبیرستان‌های شبانه‌روزی» پرورش یافته‌اند. [یادداشت نویسنده]

* Wellington (۱۷۶۹-۱۸۵۲)؛ آرتور وِلزلی، مشهور به دوكِ وِلینگتن، ژنرال و سیاستمدار بریتانیایی، که کشورهای متحد به فرماندهی او در واترلو (۱۸۱۵) ناپلئون بناپارت را شکست دادند. م.

2. Indian Imperial Police 3. Guardia Civil 4. Garde Mobile

خالی‌ام بود، ولی بعدها صِرف نحوه‌ی زندگی‌شان بود که توجه مرا به‌شدت به خود جلب کرد. ماه‌های بسیاری (این‌بار به شکلی حساب‌شده‌تر) در شمال انگلستان به تحقیق درباره‌ی شرایط زندگی معدنچیان پرداختم. تا سال ۱۹۳۰، روی‌هم‌رفته خودم را سوسیالیست نمی‌دانستم. درواقع، تا آن‌وقت، افکار و عقاید سیاسی روشنی نداشتم. دلیل اصلی گرویدن من به سوسیالیسم، خشم و انزجاری بود که با مشاهده‌ی محرومیت و شرایط ظالمانه‌ی زندگی قشر فقیرتر کارگران صنعتی در خود احساس می‌کردم، نه صرفاً گرایشی تئوریك به یك جامعه‌ی برنامه‌ریزی‌شده.

در سال ۱۹۳٦ ازدواج کردم. کمابیش در همان هفته هم جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد. من و همسرم هردو می‌خواستیم به اسپانیا برویم و در دفاع از دولت [جمهوری] اسپانیا بجنگیم. ظرف شش ماه، به‌محض این‌که کتابی را که در دست نوشتن داشتم به پایان رساندم، آماده‌ی رفتن شدیم. در اسپانیا، تقریباً شش ماه را در جبهه‌ی آراگون سپری کردم تا این‌که در اوئسکا[1] یك تك‌تیرانداز فاشیست گلوله‌ای به گلویم شلیك کرد.

در مراحل اولیه‌ی جنگ، خارجی‌ها روی‌هم‌رفته از درگیری‌های درونی گروه‌های سیاسی مختلف اسپانیا که از دولت حمایت می‌کردند بی‌خبر بودند. در نتیجه‌ی رشته‌ای اتفاقات ناخواسته، من برخلاف بیش‌تر خارجی‌ها، نه به بریگاد بین‌المللی، بلکه به نیروهای شبه‌نظامی پوم[2] ملحق شدم، یعنی اتحادیه‌ی تروتسکیست‌های اسپانیا.

بنابراین، در میانه‌ی سال ۱۹۳۷، که کمونیست‌ها رهبری (یا دست‌کم رهبری بخشی از) دولت اسپانیا را به دست گرفتند و شروع به تعقیب و بازداشت تروتسکیست‌ها کردند، [من و همسرم] ناگهان متوجه شدیم که ما هم در زمره‌ی قربانیان قرار گرفته‌ایم. بخت واقعاً با ما یار بود که توانستیم زنده از اسپانیا خارج شویم و حتی یك‌بار هم دستگیر نشدیم. بسیاری از دوستانمان تیرباران شدند و بقیه هم مدت زیادی را در زندان گذراندند یا این‌که به‌سادگی ناپدید شدند.

---

1. Huesca 2. POUM

این تعقیب و بازداشتِ سراسری در اسپانیا دقیقاً همزمان با تصفیه‌های گسترده در اتحاد جماهیر شوروی اتفاق افتاد و به‌نوعی تکمیل‌کننده‌ی آن بود. در اسپانیا هم، درست مثل روسیه، ماهیت اتهامات (یعنی همدستی با فاشیست‌ها) یکسان بود و من، تا جایی که به اسپانیا مربوط می‌شد، به دلایل فراوانی یقین داشتم که آن اتهامات نادرست است. این تجربیات برایم درس عبرت گرانبهایی شد: من آموختم که شعارهای تبلیغاتی حاکمیتی خودکامه با چه سهولتی می‌تواند هدایت افکار روشنفکرانِ کشورهای دموکراتیك را در دست بگیرد.

من و همسرم هر دو شاهد بودیم که افراد بی‌گناهی صرفاً به این دلیل به زندان می‌افتادند که کسانی گمان می‌بردند آن‌ها از راه راست منحرف شده‌اند. با وجود این، وقتی به انگلستان برگشتیم، ناظران آگاه و هوشمند بسیاری را دیدیم که غیرواقعی‌ترین گزارش‌های توطئه و خیانت و خرابکاری را، که با استناد به محاکمه‌های مسکو در مطبوعات منتشر می‌شد، باور می‌کردند.

به این ترتیب، تأثیر مخرّب افسانه‌ی شوروی بر جنبش سوسیالیست غرب، روشن‌تر از هر زمان دیگری، بر من آشکار شد.

اکنون ناگزیرم قدری درنگ کنم و دیدگاه خودم را درباره‌ی رژیم شوروی توضیح دهم.

من هرگز به روسیه نرفته‌ام و شناخت من از آن کشور صرفاً شامل اطلاعاتی می‌شود که از خواندن کتاب‌ها و روزنامه‌ها می‌توان به دست آورد. حتی اگر به قدر کافی قدرت داشتم، باز هم از مداخله در امور داخلی شوروی خودداری می‌کردم: من استالین و دار و دسته‌اش را صرفاً به دلیل روش‌های وحشیانه و غیر دموکراتیکشان محکوم نمی‌کنم. کاملاً محتمل است که آن‌ها، حتی با پاك‌ترین نیت‌ها، در شرایط حاکم بر آن روزگار نمی‌توانستند طور دیگری رفتار کنند.

ولی از طرف دیگر، به نظرم بی‌نهایت اهمیت داشت که مردم اروپای غربی ماهیت واقعی رژیم شوروی را به‌درستی بشناسند. از سال ۱۹۳۰ به بعد، تقریباً به هیچ شواهدی برنخورده بودم که نشان دهد « اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی » در حال تحقق بخشیدن به جامعه‌ای است که بتوان آن را حقیقتاً سوسیالیستی نامید.

برعکس، نشانه‌های روشن تکان‌دهنده‌ای می‌دیدم که اتحاد شوروی رفته‌رفته به جامعه‌ای سلسله‌مراتبی استحاله می‌یابد که حاکمان آن، مثل هر طبقه‌ی حاکم دیگری، به‌هیچ‌وجه تمایل ندارند از اریکه‌ی قدرت پایین بیایند. وانگهی، در جامعه‌ای مثل انگلستان، کارگران و روشنفکران قادر به فهم این نکته نیستند که اتحاد جماهیر شوروی امروز با آنچه در سال ۱۹۱۷ بود از بیخ و بن فرق دارد. یك دلیلش این است که دلشان نمی‌خواهد این را بفهمند (یعنی دوست دارند باور داشته باشند که در گوشه‌ای از جهان یك کشور به‌راستی سوسیالیستی واقعاً وجود دارد)، و دلیل دیگرش هم این‌که، در نتیجه‌ی خوگرفتن به اعتدال و آزادی نسبی در حوزه‌ی عمومی زندگی [در جامعه‌ی انگلستان] ، مفهوم خودکامگی در نظرشان به‌کلی غیرقابل درك است.

با وجود این، نباید از یاد برد که انگلستان کشوری کاملاً دموکراتیك نیست، بلکه عملاً کشوری‌ست سرمایه‌داری با تمایزات چشمگیر طبقاتی و (حتی اکنون، بعد از جنگی که قاعدتاً می‌بایست برابری را میان همه برقرار کند) با نابرابری‌های عظیم در تخصیص منابع ثروت. ولی، در عین حال، کشوری‌ست که مردمش چند صد سال بدون هیچ درگیری عمده‌ای در کنار یکدیگر زندگی کرده‌اند و قوانینش نسبتاً عادلانه است و به اخبار و آمار رسمی‌اش هم کمابیش بدون استثنا می‌توان اعتماد کرد و، نکته‌ی آخر و البته به همان اندازه مهم، این‌که گرایش به دیدگاه‌های اقلیت و بیان آزادانه‌ی عقاید در این کشور مستلزم به‌خطرافتادن جان اشخاص نیست. در چنین حال و هوایی، مردم کوچه و بازار هیچ درك درستی از واقعیت‌هایی مانند اردوگاه‌های کار اجباری، تبعیدهای دسته‌جمعی، دستگیری افراد بدون محاکمه، سانسور مطبوعات، و غیره و غیره ندارند. هر آنچه این مردم درباره‌ی کشوری مانند اتحاد شوروی بخوانند، ناخودآگاه به مفاهیم [متعارف] انگلیسی تعبیر می‌شود و مردم در کمال سادگی دروغ‌های دستگاه تبلیغاتی نظام خودکامه را باور می‌کنند. تا سال ۱۹۳۹، و حتی بعد از آن، بیش‌تر مردم انگلستان قادر به تشخیص ماهیت واقعی رژیم نازی در آلمان نبودند، و اکنون هم، در مورد رژیم شوروی، همچنان تا اندازه‌ی زیادی دچار چنین توهمی هستند.

این واقعیت لطمه‌ی بزرگی به جنبش سوسیالیست انگلستان وارد آورده و عواقبی

جـدی در سیاسـت خارجی انگلستان بـه دنبال داشته است. در واقـع، به نظر من، اعتقاد به این‌که روسیه کشوری سوسیالیستی است و همه‌ی اقدامات فرمانروایانش را می‌بایسـت موجه بدانیم، اگر نگویند کـه باید سرمشق قرار دهیم، بیش از هر عامل دیگـری مایـه‌ی تحریف عمیق و گسـترده‌ی مفهوم اصیل سوسیالیسـم بوده است.

بنابراین، در ده سال اخیر، متقاعد شده‌ام که برای احیای جنبش سوسیالیست می‌بایست افسانه‌ی شوروی را افشا و رسوا کرد.

وقتـی از اسپانیا برگشتم، به این فکر افتادم که چهره‌ی واقعی افسانه‌ی شوروی را در قصـه‌ای نشـان دهم که تقریباً همه به‌آسانـی آن را بفهمند و به‌سهولت بتوان به زبان‌های دیگر ترجمه کرد. منتها جزئیات دقیق این قصه تا مدتی بر من آشکار نبود، تا این‌که یك روز (آن ایام در روستای کوچکی زندگی می‌کردم) پسرکی را دیدم، شاید ده سالـه، کـه داشت اسب بارکـش عظیم‌الجثه‌ای را در کوره‌راهی بـه جلو می‌راند و هر وقـت آن اسب سرکشی می‌کـرد، او را با تازیانه می‌زد. ناگهـان به ذهنم خطور کرد کـه اگر این حیوانات بـه قدرت خود واقف شوند، محال اسـت بتوانیم آن‌ها را به زیر سلطـه‌ی خـود درآوریـم، و این‌کـه انسان تا حـد زیادی بـه همان شیـوه از حیوانات بهره‌کشی می‌کند که توانگران پرولتاریا را استثمار می‌کنند.

از آن پس، به تحلیل نظریه‌ی مارکس از منظر حیوانات پرداختم. از دیدگاه آن‌ها، روشـن بود که مفهـوم مبارزه‌ی طبقاتـی در میان انسان‌ها توهمی بیـش نیست، زیرا هرگاه بهره‌کشی از حیوانات ضرورت داشته باشد، همه‌ی انسان‌ها علیه آن‌ها متحد می‌شوند؛ مبارزه‌ی واقعی میان انسان و حیوان است. بر چنین مبنایی، شرح و تفصیل داستـان کار دشواری نبود. ولـی من تا سال ۱۹٤۳ آن را ننوشتـم، چون همیشه درگیر کـار دیگری بودم که وقتم را می‌گرفت. در انتهای داستـان، چند رویداد واقعی را هم گنجاندم، از جمله کنفرانس تهران[1] که در زمان نوشتن داستان برگزار شد. به این ترتیب، طرح کلی داستان، پیش از آن‌که عملاً آن را بنویسم، شش سال و اندی در ذهن من بود.

---

۱. اجلاس رهبران سیاسی متفقین ـ روزولت و چرچیل و استالین ـ در سال ۱۹۴۳ در تهران، که در آن بر سر تهاجم نظامی همه‌جانبه به نیروهای آلمان نازی به توافق رسیدند. م.

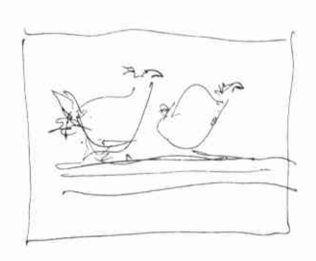
قصد ندارم به شرح و تفسیر این کتاب بپردازم ــ اگر خود داستان نتوانسته باشد از عهده‌ی بیان مقصودش برآید، پس لابد ناموفق بوده است ــ منتها می‌بایست دو نکته را توضیح دهم: اول این‌که هرچند وقایع این داستان بر مبنای تاریخ واقعی انقلاب روسیه شکل گرفته است، این رویدادها به صورتی کلی و به‌اختصار پرداخت شده‌اند و ترتیب زمانی‌شان تغییر یافته است تا تناسب و توازن داستان حفظ شود. نکته‌ی دوم را بیش‌ترِ منتقدان به درستی درنیافته‌اند، شاید به این دلیل که به قدر کافی بر آن تأکید نکرده‌ام. شماری از خوانندگان ممکن است کتاب را با این تصور به پایان برسانند که داستان با صلح و سازش کامل خوک‌ها و آدم‌ها تمام می‌شود. ولی منظور من این نبوده است؛ برعکس، می‌خواسته‌ام داستان با حال و هوای نفسگیری از خصومت و ناسازگاری به پایان برسد، چون آن را بلافاصله بعد از کنفرانس تهران نوشتم؛ کنفرانسی که همه گمان می‌کردند شالوده‌ی بهترین روابطِ ممکن میان اتحاد جماهیر شوروی و غرب را بنیاد نهاده است. من البته شخصاً اعتقاد نداشتم چنین روابط حسنه‌ای چندان دوام بیاورد؛ و سیر وقایع نشان داد که خیلی هم اشتباه نمی‌کرده‌ام.

نمی‌دانم دیگر چه باید بگویم. اگر کسی به جزئیات خصوصی زندگی من علاقه‌مند باشد، باید بگویم که همسرم درگذشته است و پسری دارم حدوداً سه ساله، حرفه‌ام نویسندگی است و از آغاز جنگ عموماً به روزنامه‌نگاری پرداخته‌ام.

مجله‌ای که بیش‌تر مطالبم را در آن می‌نویسم تریبیون[1] نام دارد، یک هفته‌نامه‌ی سیاسی-اجتماعی که به‌طور کلی بیانگر دیدگاه‌های جناح چپ حزب کارگر بریتانیاست. از میان کتاب‌هایم، خواننده‌ی عادی شاید بیش از همه به این کتاب‌ها توجه نشان دهد (البته به شرط این‌که نسخه‌ای از آن‌ها در دسترس مخاطبان ترجمه‌ی حاضر قرار داشته باشد): روزهای برمه (داستانی درباره‌ی برمه)، درود بر کاتالونیا (گزارشی از تجربیاتم در جنگ داخلی اسپانیا)، و مقالات انتقادی (مقاله‌هایی عمدتاً درباره‌ی ادبیات انگلیسی پرطرفدار معاصر که بیش‌تر از منظری جامعه‌شناختی، و نه ادبی، به موضوع پرداخته است).

1. Tribune





فصل اول

آقـای جونـز [1]، مالك «مزرعه‌ی اربابـی» [2]، شب درِ مرغدانی‌ها را قفـل کرده بود، ولی آن‌قـدر مست بود که یـادش رفت دریچه‌ی درها را هم ببنـدد. همین‌طور که تلوتلو می‌خورد و حلقه‌ی روشنایی فانوسش رقص‌کنان جابه‌جا می‌شد، به آن‌طرف حیاط رفـت، پوتین‌هایـش را دم درِ پشتی به یك تکـان درآورد، آخرین لیـوان آبجویش را از بشکه‌ی داخل ظرفشوی‌خانه پر کرد و خودش را به تخت‌خواب رساند که خانم جونز خرناس‌کشان آن‌جا خوابیده بود.

چراغ اتاق‌خواب کـه خاموش شد، تمام ساختمان‌های مزرعه به جنب‌وجوش افتاد. آن روز همه‌جا پیچیده بود که مِیجر [3] پیر، خوكِ نرِ سفید و میان‌وزن برنده‌ی جایـزه‌ی نمایشگاه حیوانات، شب قبل خواب عجیبـی دیده است و می‌خواهد آن را بـا بقیه‌ی جانوران در میان بگذارد. قرار گذاشته بودند همین‌که خیالشان از آقای جونز راحت شد، همگی در انبار بزرگ علوفه جمع شوند. میجر پیر (که همیشه به این اسم صدایش می‌زدند، هرچند با نام «زیبای ویلینگدن» [4] در نمایشگاه شرکت کـرده بـود) به قدری در مزرعـه حرمت و آبـرو داشت که همه با کمـال میل حاضر بودند یك ساعتی از خوابشان بزنند و پای حرف‌هایش بنشینند.

در آن‌سوی انبار بزرگ، روی یك‌جور سکوی برآمده، میجر زیر فانوسی آویخته از تیركِ سقف بر بستر کاه خود لمیده بود. دوازده سال از عمرش می‌گذشت و این

---

1. Jones 2. Manor Farm 3. Major 4. Willingdon Beauty



اواخر نسبتاً تنومند شده بود، ولی همچنان خوك پر ابهتی بود و با این‌که دندان‌های نیشش را هرگز نکشیده بودند، قیافه‌ی عاقل و مهربانی داشت. طولی نکشید که بقیه‌ی حیوانات هم رفته‌رفته آمدند و هرکدام به عادت خود سر جایشان مستقر شدند. اول از همه، سه سگ مزرعه آمدند ــ بلوبِل[۱] و جِسی[۲] و پینچر[۳] ــ و بعد هم خوك‌ها، که درست مقابل سکو روی کاه‌ها لم دادند. مرغ‌ها روی هرّه‌ی پنجره‌ها نشستند، کبوترها بال‌بال‌زنان روی تیرك‌های شیبدار سقف جای گرفتند، گاوها و گوسفندها پشت خوك‌ها روی زمین لمیدند و شروع به نشخوار کردند. دو اسب گاری، باکسِر[۴] و کلووِر[۵]، با هم آمدند. خیلی آهسته راه می‌رفتند و سُم‌های درشت پشمالوشان را با احتیاط تمام روی زمین می‌گذاشتند، مبادا جانور کوچکی زیر کاه پنهان مانده باشد. کلوور مادیان تنومندی بود با شکل و شمایلی مادرانه که داشت به سال‌های میانه‌ی عمر می‌رسید و بعد از زاییدن چهارمین شکمش دیگر نتوانسته بود اندام متناسبِ گذشته‌ی خود را بازیابد. باکسر حیوان بارکش عظیم‌الجثه‌ای بود، با بیش از ۱۸۲ سانتی‌متر قد، که به اندازه‌ی دو اسب معمولی زور داشت. خط سفید زیر دماغش قیافه‌ی کمابیش ابلهانه‌ای به او داده بود و راستش را بخواهید هوش چندان سرشاری هم نداشت، ولی به دلیل استحکام شخصیت و نیروی خستگی‌ناپذیرش در کار، همه به او احترام می‌گذاشتند. بعد از اسب‌ها هم موریِل[۶] آمد، بز سفید مزرعه، و بنجامین[۷]، الاغ مزرعه. بنجامین پیرترین حیوان مزرعه بود و از همه هم بداخلاق‌تر. به‌ندرت حرف می‌زد و وقتی هم که چیزی می‌گفت، معمولاً کنایه‌ی تلخ بدبینانه‌ای بود؛ مثلاً می‌گفت خداوند برای دورکردن مگس‌ها دُمی به او بخشیده است، ولی کاش اصلاً نه دُمی در کار بود و نه مگسی. تنها حیوان مزرعه بود که هیچ‌وقت نمی‌خندید. وقتی علتش را از او می‌پرسیدند، می‌گفت دلیلی برای خندیدن نمی‌بیند. با وجود این، بی‌آن‌که به زبان آورده باشد، سرسپرده‌ی باکسر بود. معمولاً آن‌دو یکشنبه‌هاشان را با هم در چراگاه کوچكِ آن‌سوی باغ می‌گذراندند و کنار یکدیگر می‌چریدند و هیچ حرفی نمی‌زدند.



---

1. Bluebell 2. Jessie 3. Pincher 4. Boxer 5. Clover
6. Muriel (= میوریِل) 7. Benjamin

هر دو اسب تازه نشسته بودند که دسته‌ای جوجه‌اردك، که مادرشان را گم کرده بودنـد، پشت‌سرهم وارد انبار شدند و همین‌طور که با صدای ضعیفی جیك‌جیك می‌کردند، این‌طرف و آن‌طرف رفتند تا جایی پیدا کنند که زیر دست و پای کسی له نشوند. کلوور ساعد کشیده‌ی دستش را مثل دیوار دور آن‌ها حائل کرد و جوجه‌ها در پناه آن آرام گرفتند و بلافاصله خوابشان برد. در لحظات آخر بود که مالی [1]، مادیان سفید خوشگل و احمق مزرعه که کارش کشیدن کالسکه‌ی دوچرخ آقای جونز بود، درحالی‌کـه حبه‌قنـدی را می‌جوید با ناز و غمـزه وارد انبار شـد. نزدیك ردیف جلو نشست و بنا کرد به وررفتن با یال سفیدش، چون دلش می‌خواست توجه دیگران را بـه روبان‌های قرمزی جلب کند که یالش را با آن‌ها بافته بودند. آخر از همه هم گربه آمد و طبق معمول نگاهی به دوروبرش انداخت تا محل کاملاً گرم و نرمی پیدا کند و عاقبـت هـم خود را به‌زور میان باکسـر و کلوور جا کـرد؛ در تمام طول سخنرانی میجـر، گربـه با فراغ خاطـر در آن‌جا خُرخُر کـرد، بدون این‌که حتی بـه یك کلمه از حرف‌های او گوش داده باشد.

حـالا دیگر همه‌ی حیوانات حاضر بودند، جـز موزِز [2]، کلاغ سیاه دست‌آموز، کـه پشـت درِعقب روی شاخـه‌ای خوابش برده بود. وقتی میجـر دید همه سرجای خود مستقر شده‌اند و سراپا گوش منتظرند، گلویش را صاف کرد و گفت:

«رفقا، لابد تا حالا همه‌تان شنیده‌اید که دیشب خواب عجیبی دیده‌ام. ولی من بعداً راجع به این خواب صحبت می‌کنم. الان می‌خواهم چیز دیگری بگویم. رفقا، من تصور نمی‌کنم چند ماهی بیش‌تر از عمرم باقی مانده باشد و خودم را موظف می‌دانم تمـام اندوخته‌ی حکمت و معرفتـم را قبل از مرگ در اختیارتـان بگذارم. من عمری طولانـی کـرده‌ام، در خلوت آخورم هم فرصت زیادی برای تفکر داشته‌ام، و به گمانم می‌توانم مدعی شوم که ماهیت زندگی در این کره‌ی خاك را بهتر اِز هر حیوان زنده‌ی دیگری درك می‌کنم. حالا هم می‌خواهم دقیقاً در همین باره با شما صحبت کنم.

خب، رفقا، ماهیت زندگی ما چیست؟ بیایید واقع‌بین باشیم: زندگی ما سخت

1. Mollie 2. Moses



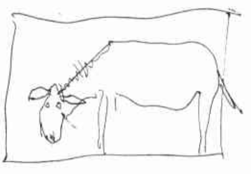




و کوتاه و نکبت‌بار است. ما به دنیا می‌آییم و غذا فقط به اندازه‌ای گیرمان می‌آید که زندگی بخور و نمیری داشته باشیم و آن دسته از ما هم که بتوانند طاقت بیاورند، باید تا آخرین لحظه‌ای که جان در بدن دارند کار کنند. وقتی هم که دیگر فایده‌ای برای کسی نداشته باشیم، با بی‌رحمی تمام سلاخی‌مان می‌کنند. هیچ حیوانی در انگلستان نیست که بعد از یک سالگی طعم شادی و آسایش را چشیده باشد. هیچ حیوانی در انگلستان آزاد نیست. زندگی همه‌ی حیوانات در بدبختی و بردگی می‌گذرد؛ این است حقیقتِ رك و پوست‌کنده.



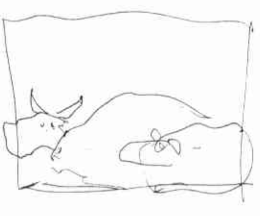
ولی آیا صرفاً نظام طبیعت این طور اقتضا می‌کند؟ آیا دلیلش این است که سرزمین ما به قدری فقیر شده که قادر نیست زندگی آبرومندانه‌ای برای کسانی که در آن زندگی می‌کنند فراهم کند؟ نه، رفقا، اصلا و ابدا! خاك انگلستان حاصلخیز است و آب و هوایش مساعد. این سرزمین می‌تواند آن‌قدر مواد غذایی تولید کند که برای جمعیتی چند برابر حیواناتی که اکنون در آن زندگی می‌کنند کافی باشد. همین مزرعه‌ی خودمان به‌تنهایی می‌تواند زندگی یك‌دوجین اسب و بیست گاو و صدها گوسفند را تأمین کند؛ و همه‌ی آن‌ها هم چنان زندگی آسوده و مرفهی داشته باشند که الان حتی به خواب هم نمی‌بینیم. پس چرا همچنان در این شرایط نکبت‌بار زندگی می‌کنیم؟ به این دلیل که تقریباً همه‌ی دسترنجمان را انسان‌ها به غارت می‌برند. رفقا، راه‌حل همه‌ی مشکلات ما همین است. همه‌اش در یك کلمه خلاصه می‌شود ــ انسان. انسان تنها دشمن واقعی ماست. انسان را از صحنه‌ی روزگار محو کنید، ریشه‌ی گرسنگی و بیگاری تا ابد خشکانده می‌شود.



انسان تنها موجودی‌ست که مصرف می‌کند بی‌آن‌که تولید کند. انسان شیر نمی‌دهد، تخم نمی‌گذارد، قدرت کشیدن گاوآهن را ندارد، سرعتش آن‌قدر نیست که بتواند خرگوش بگیرد. با وجود این، انسان اشرف مخلوقات است. اوست که حیوانات را به کار وامی‌دارد، اوست که در ازای این کار فقط قوت ناچیزی به آن‌ها می‌دهد تا از گرسنگی نمیرند و مابقی را هم خودش تصاحب می‌کند. ما هستیم که زمین را شخم می‌زنیم و پِهِنِ ماست که زمین را حاصلخیز می‌کند. با وجود این، هیچ‌کدام‌مان آه در بساط نداریم. شما گاوها که الان جلو من نشسته‌اید، این سالِ

آخری چند هزار گالن شیر داده‌اید؟ چه بلایی سرِ آن‌همه شیر آمد که باید صرف بزرگ‌کردن گوساله‌های سالم و قوی می‌کردید؟ تا قطره‌ی آخرش سرازیر شد توی حلقوم دشمنان ما. شما مرغ‌ها چه، این سالِ آخری چند تا تخم گذاشته‌اید و از این تخم‌مرغ‌ها چند جوجه درآمد؟ بقیه‌اش همه رفته به بازار، و جونز و کارگرهاش از فروشِ آن‌ها کلی پول به جیب زده‌اند. تو چه، کلوور، کجا هستند آن چهار کرّه‌ای که زاییدی و باید سرِ پیری عصای دستت و مایه‌ی دلخوشی‌ات می‌شدند؟ یك‌سالشان که شد، همه‌شان را فروختند. دیگر نمی‌توانی حتی یکی از آن‌ها را ببینی. بعد از چهار بار زایمان و آن‌همه زحمت که سرِ زمین کشیدی، چه گیرت آمد جز یك جیره‌ی خشك و خالی و یك آخور؟

ولی حتی به ما اجازه نمی‌دهند همین زندگی نکبت‌بارمان را هم تا آخر ادامه بدهیم. البته من شکایتی ندارم، چون جزو کسانی هستم که بخت با آن‌ها یار بوده است. دوازده سال عمر کرده‌ام و چهارصد و خرده‌ای بچه داشته‌ام. زندگی طبیعی خوك‌ها همین است. ولی هیچ حیوانی آخرش از آن چاقوی بی‌رحم جان به در نمی‌برد. شما خوك‌های پرواری جوانی که جلو من نشسته‌اید، به یك‌سال نمی‌کشد که گردن تك‌تك‌تان می‌رود زیر ساطورِ سلاخی و غزل خداحافظی را می‌خوانید. این بلایی‌ست که سر همه‌ی ما می‌آید ـ گاوها، خوك‌ها، مرغ‌ها، گوسفندها، همه‌مان. حتی اسب‌ها و سگ‌ها هم آخر و عاقبتی از این بهتر نصیبشان نمی‌شود. تو، باکسر، درست همان روزی که عضلات ورزیده‌ات قدرتشان را از دست بدهند، جونز می‌فروشدت به سلاخ و او هم گلویت را بیخ تا بیخ می‌بُرد و گوشتت را می‌پزد تا خوراك سگ‌های شکاری شوی. سگ‌ها هم وقتی پیر و بی‌دندان می‌شوند، جونز یك آجر می‌بندد بیخ خرخره‌شان و می‌اندازدشان توی دریاچه‌ی پشتی که غرق شوند.



خب حالا، رفقا، آیا به نظرتان مثل روز روشن نیست که همه‌ی بدبختی‌های زندگی ما زیر سر این انسان‌های مستبد است؟ فقط کافی‌ست از شرّ این‌ها خلاص شویم، آن‌وقت حاصل دسترنجمان مال خودمان می‌شود. یك‌شبه می‌توانیم آزاد و ثروتمند شویم. حالا تکلیف ما چیست؟ خب، شب و روز باید با تمام قوا مبارزه کنیم تا نژاد بشر سرنگون شود! پیام من به شما این است، رفقا: قیام! البته من نمی‌دانم این

قیـام کِی اتفاق می‌افتد، یك هفته‌ی دیگر یا صد سال دیگر، ولی این را می‌دانم، به همان وضوح که این کاه را زیر پای خودم می‌بینم، که دیر یا زود حقمان را می‌گیریم. رفقـا، در مـدت کوتاهی که از عمرتان باقی مانده، از این هدف یك لحظه هم چشم برنداریـد! و از همـه مهم‌تـر، پیام مرا به گوش همه‌ی کسانی کـه بعد از شما به دنیا می‌آیند برسانید، تا نسل‌های بعد هم آن‌قدر به این مبارزه ادامه دهند تا پیروز شوند.

این را هـم یادتان باشد، رفقا، که نیروی اراده‌تـان هیچ‌وقت نباید سست شود. هیـچ دلیـل و برهانـی نباید شمـا را از هدفتان منحـرف کند. اصلاً گـوش به حرف کسانـی ندهیـد که می‌گویند انسـان و حیوان منافع مشترکی دارنـد، یا پیشرفت این به پیشرفـت آن منجر می‌شود. این‌ها همه‌اش دروغ است. انسان جز منافع خودش بـه منفعت هیچ موجود دیگری فکر نمی‌کند. پس بگذارید میان ما حیوانات اتحاد کامل برقرار شود و در این مبارزه پشت هم باشیم. همه‌ی انسان‌ها دشمن ما هستند. همه‌ی حیوانات رفیق ما هستند.»

در همیـن لحظـه هیاهوی غریبـی به پا شد. وقتـی میجر حرف مـی‌زد، چهار مـوش بزرگ از سوراخشان بیـرون خزیده بودند و سر پا نشسته بودند و به سخنان او گـوش می‌دادنـد. سگ‌ها هم ناگهان متوجه حضور آن‌ها شـده بودند و اگر موش‌ها به‌چابکـی به‌طـرف سوراخشان خیـز برنداشتـه بودند، کارشـان ساخته بـود. میجر دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

«رفقا، نکتـه‌ای هست که باید دربـاره‌اش تصمیم بگیریـم. حیوانات وحشی، مثـلاً موش‌ها و خرگوش‌ها، دوست ما هستند یا دشمنمان؟ بیایید این موضوع را به رأی بگذاریم. من از حضّار جلسه سؤال می‌کنم: آیا موش‌ها رفیق ما هستند؟»

بلافاصله رأی‌گیری شد و حاضران با اکثریت قاطع تصویب کردند که موش‌ها رفیـق آن‌هـا هستنـد. فقط چهار تـن مخالف بودند، سـه سگ مزرعـه و البته گربه، کـه بعد معلوم شد هـم رأی موافق داده است و هم رأی مخالـف. میجر در ادامه‌ی سخنانش گفت:

«دیگر حرف چندانی باقی نمانده. فقط تکرار می‌کنم که هیچ‌وقت وظیفه‌تان را در دشمنـی بـا نـوع بشر و همـه‌ی رسم و رسوماتش از یاد نبریـد. هر موجودی که

روی دو پا راه برود دشمن است. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است. این را هم یادتان باشد که در مبارزه‌مان علیه بشر نباید هیچ شباهتی به او پیدا کنیم. حتی وقتی که او را مغلوب کرده‌اید، از مفاسدش پیروی نکنید. هیچ حیوانی حق ندارد توی خانه زندگی کند یا در تخت‌خواب بخوابد یا لباس بپوشد یا مشروب بنوشد یا توتون دود کند یا به پول دست بزند یا تجارت کند. همه‌ی راه و رسم زندگی بشر مایه‌ی شر است. و از همه مهم‌تر این‌که هیچ حیوانی حق ندارد به همنوع خود ظلم کند. قوی باشیم یا ضعیف، زیرك باشیم یا ساده‌لوح، همگی با هم برادریم. هیچ حیوانی حق ندارد حیوانی دیگر را بکشد. همه‌ی حیوانات با هم برابرند.

و حالا، رفقا، می‌خواهم درباره‌ی خوابی که دیشب دیده‌ام با شما حرف بزنم. البته من نمی‌توانم این خواب را برایتان وصف کنم. خواب روزگاری را دیدم که زمین از لوث وجود انسان پاك شده است. ولی این خواب چیزی را هم به یادم آورد که مدت‌ها بود فراموش کرده بودم. سال‌ها پیش، وقتی خوك خردسالی بودم، مادرم و بقیه‌ی ماده‌خوك‌ها همیشه یك سرود قدیمی می‌خواندند که فقط آهنگش و دو کلمه‌ی اولش را بلد بودند. در دوران بچگی، آن آهنگ را بلد بودم، ولی دیگر مدت‌ها بود که از خاطرم رفته بود. اما دیشب این آهنگ به خوابم آمد. تازه، کلمات آن سرود را هم به خاطر آوردم؛ کلماتی که یقین دارم حیوانات، در روزگاری بسیار دور، آن‌ها را می‌خوانده‌اند، ولی چندین و چند نسل است که از حافظه‌ی ما پاك شده. حالا می‌خواهم این سرود را برایتان بخوانم، رفقا. من البته پیر شده‌ام و صدای دورگه‌ای دارم، ولی وقتی این آهنگ را به شما یاد بدهم، می‌توانید خودتان با صدای بهتری آن را بخوانید. اسم این سرود "جانوران انگلیس" است.»

میجر پیر گلویش را صاف کرد و شروع کرد به خواندن سرود. همان‌طور که خودش گفته بود صدای دورگه‌ای داشت، ولی روی‌هم‌رفته خوب خواند؛ آهنگ شورانگیزی بود، چیزی مابین «کلمنتاین» و «لا کوکاراچا»[1]. شعرش هم از این قرار بود:

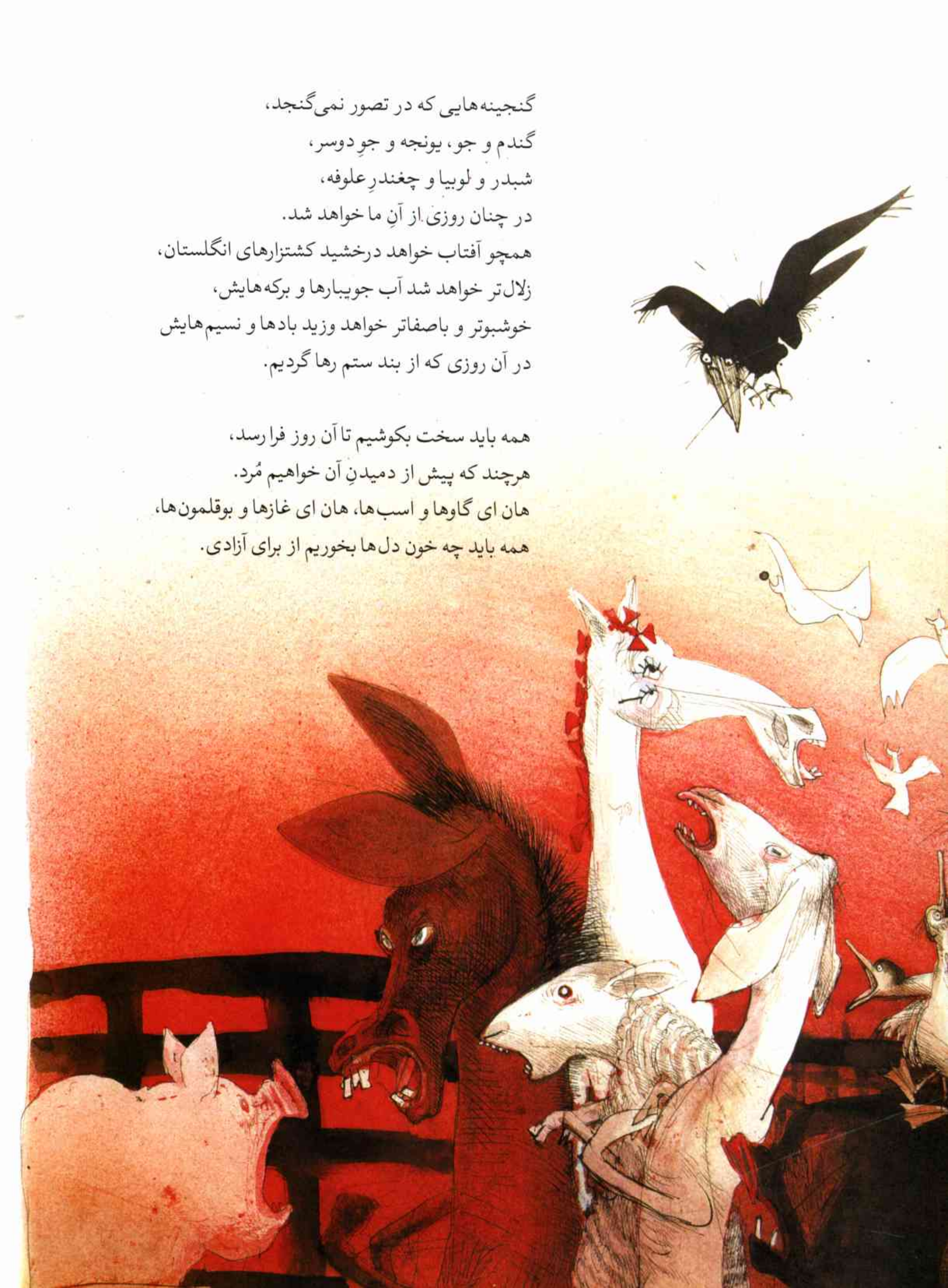
---

۱. Clementine و La Cucaracha؛ نام دو سرود محبوب و قدیمی.م.

جانوران انگلیس، جانوران ایرلند،
جانوران همه‌ی سرزمین‌ها و اقلیم‌ها،
گوش فرا دهید که مژده آورده‌ام
از روزگار خجسته‌ی آینده.
دیر یا زود آن روز فرا خواهد رسید،
که انسان مستبد سرنگون شود،
و کشتزارهای بارور انگلستان
تنها لگدکوب جانوران خواهد شد.

حلقه‌های آهنین از دماغ‌های ما رخت برخواهد بست،
و زین و یراق از گُرده‌هامان،
دهنه و مهمیز تا ابد زنگار خواهد بست،
و تازیانه‌های بی‌رحم دیگر به صدا درنخواهد آمد.





گنجینه‌هایی که در تصور نمی‌گنجد،
گندم و جو، یونجه و جوِ دوسر،
شبدر و لوبیا و چغندرِ علوفه،
در چنان روزی از آنِ ما خواهد شد.
همچو آفتاب خواهد درخشید کشتزارهای انگلستان،
زلال‌تر خواهد شد آب جویبارها و برکه‌هایش،
خوشبوتر و باصفاتر خواهد وزید بادها و نسیم‌هایش
در آن روزی که از بند ستم رها گردیم.

همه باید سخت بکوشیم تا آن روز فرا رسد،
هرچند که پیش از دمیدنِ آن خواهیم مُرد.
هان ای گاوها و اسب‌ها، هان ای غازها و بوقلمون‌ها،
همه باید چه خون دل‌ها بخوریم از برای آزادی.

جانوران انگلیس، جانوران ایرلند،
جانوران همه‌ی سرزمین‌ها و اقلیم‌ها،
خوب گوش فرا دهید و مژده‌ی مرا به گوش همگان برسانید
از روزگار خجسته‌ی آینده.

با شنیدن این سرود، حیوانات سخت به هیجان آمدند. هنوز میجر به انتهای سرود نرسیده بود که آن‌ها خودشان شروع به خواندنش کردند. حتی کودن‌ترین حیوانات هم ملودی سرود و چند کلمه‌ای از آن را یاد گرفته بودند و حیوانات باهوشی مثل خوك‌ها و سگ‌ها ظرف چند دقیقه تمام سرود را از بر کرده بودند. به این ترتیب، بعد از چند تمرین مقدماتی، همه‌ی حیوانات با هماهنگی خارق‌العاده‌ای سرود «جانوران انگلیس» را سر دادند. گاوها ماغ می‌کشیدند، سگ‌ها زوزه می‌کشیدند، گوسفندها بع‌بع می‌کردند، اسب‌ها شیهه می‌کشیدند، اردك‌ها قات‌قات می‌کردند. آن‌قدر از خواندن این سرود لذت می‌بردند که پنج بار پشت سر هم از ابتدا تا انتها آن را خواندند و اگر کسی جلوشان را نمی‌گرفت، چه‌بسا تا صبح به سرودخواندن ادامه می‌دادند.

متأسفانه این سر و صدا آقای جونز را بیدار کرد و او، که حتم داشت روباهی به حیاط آمده، از تخت‌خواب بیرون جَست. تفنگی را که همیشه گوشه‌ی اتاق خوابش به دیوار تکیه داشت به دست گرفت و یك فشنگ ساچمه‌دار در تاریکی شلیك کرد. ساچمه‌ها به دیوار انبار خوردند و جلسه به‌سرعت به هم ریخت. همه به محل خواب خود گریختند. پرنده‌ها پریدند روی شاخه‌ها و تیرك‌ها، چهارپایان روی دسته‌های کاه آرام گرفتند، و چند لحظه بعد سرتاسر مزرعه به خواب رفته بود.





فصل دوم

سه شب بعد، میجر پیر به‌آرامی در خواب درگذشت. جسدش را در انتهای باغ به خاك سپردند.

اوایل مارس بود. در طول سه ماهی که گذشت، فعالیت‌های مخفی بسیاری انجام گرفت. سخنرانی میجر دیدگاه حیوانات باهوش‌ترِ مزرعه را نسبت به زندگی به‌کلی عوض کرده بود. آن‌ها نمی‌دانستند قیامی که میجر پیش‌بینی کرده بود چه زمانی رخ می‌دهد، و هیچ دلیلی هم در دست نداشتند که خاطرجمعشان کند آن قیام در دوران زندگی خودشان به وقوع می‌پیوندد، ولی کاملاً ایمان داشتند که وظیفه‌ی فراهم‌کردن مقدمات قیام برعهده‌ی آن‌هاست. مسئولیت آموزش و سازماندهی حیوانات طبعاً بر دوش خوك‌ها افتاد، چون معمولاً آن‌ها را زیرك‌ترین حیوانات می‌دانستند. سرآمد همه‌ی این خوك‌ها هم دو خوك نر جوان بودند به نام‌های اسنوبال[1] و ناپلئون[2]، که آقای جونز آن‌ها را برای فروش پرورش می‌داد. ناپلئون خوك نر درشت‌هیکلی بود با قیافه‌ای نسبتاً خشن، از نژاد برکشایر[3] ــ تنها خوك برکشایر مزرعه ــ که چندان مهارتی در سخنوری نداشت، اما مشهور بود که تحت هر شرایطی حرف خود را پیش می‌بَرد. اسنوبال در مقایسه با ناپلئون خوك سرزنده‌تری بود، با زبانی بلیغ‌تر و ذهنی خلاق‌تر، ولی به اعتقاد عموم فاقد عمق و استحکام شخصیت ناپلئون. بقیه‌ی خوك‌های نرِ مزرعه خوك پرواری بودند. معروف‌ترینشان خوك کوچك‌اندام خپلی بود به نام اسکوئیلر[4]،



1. Snowball
2. Napoleon
3. Berkshire؛ نژاد مشهوری از خوك‌ها، با بدنی یکپارچه سیاه و لکه‌هایی سفید. م
4. Squealer



با گونه‌های بسیار گرد، چشم‌های براق، حرکات چالاک و صدایی تیز. سخنور فوق‌العاده‌ای بود و وقتی درباره‌ی نکته‌ی پیچیده‌ای بحث می‌کرد، چنان از این سو به آن سو می‌جَست و دُمش را تکان می‌داد که همه را مجاب می‌کرد. درباره‌اش می‌گفتند که اسکوئیلر می‌تواند سیاه را سفید جلوه دهد.

این سه خوك آموزه‌های میجر پیر را بسط داده و به نظام فکری تمام‌عیاری

بـدل کرده بودند و نامش را « مکتب جانوری » گذاشتـه بودند. هفته‌ای چند شب، بعـد از خوابیـدن آقـای جونـز، در انبـار بـزرگ مزرعـه جلسه‌هـای مخفـی تشکیل می‌دادنـد و اصـول « مکتـب جانوری » را بـرای دیگـران تفسیر می‌کردنـد. البته در ابتـدا با حماقت و بی‌علاقگی بسیاری مواجـه شدند. بعضی از حیوانات می‌گفتند وظیفه‌ی خود می‌دانند به آقای جونز، که او را « ارباب » می‌خواندند، وفادار بمانند،



یـا این‌که سخنان پیش‌پاافتاده‌ای بر زبـان می‌آوردند، از قبیل این‌که « آقای جونز به ما غذا می‌دهد. اگر او نباشد، از گرسنگی می‌میریم ». دیگران هم سؤال‌هایی از این دسـت می‌پرسیدند: « به ما چه ربطی دارد که بعد از مردنمان چه اتفاقی می‌افتد؟ » یـا « اگر این قیام در هر صورت قرار است اتفاق بیفتد، چه فرقی می‌کند که ما برایش فعالیت بکنیم یا نکنیم؟ » و خوك‌ها زحمت فراوانی می‌کشیدند تا به آن‌ها بفهمانند کـه این‌ها با روح تعالیم « مکتب جانوری » مغایـرت دارد. ابلهانه‌ترین سؤال‌ها را هم مالـی می‌پرسید، همان مادیان سفید. اولین سؤالش از اسنوبال این بود که: « بعد از قیام، باز هم قند گیرمان می‌آید؟ »

اسنوبال هم با قاطعیت گفت: « نه. ما در این مزرعه توانایی تولید قند نداریم. به‌علاوه، تو که به قند نیازی نداری. هرقدر جو و علوفه بخواهی در اختیارت قرار می‌گیرد. »

مالی پرسید: « باز هم اجازه دارم به یالم روبان ببندم؟ »

اسنوبال گفت: « رفیق، این روبان‌هایی که این‌قدر بهشان علاقه داری نشانه‌ی بردگی هستند. یعنی تو نمی‌فهمی ارزش آزادی از روبان بیش‌تر است؟ »

مالی نظر او را تأیید کرد، ولی به نظر نمی‌آمد چندان متقاعد شده باشد.

خوك‌هـا حتـی ناگزیـر شدنـد دسـت بـه مبـارزه‌ی دشوارتـری بزننـد تـا دروغ‌پردازی‌های مـوزز، کلاغ‌سیاه دست‌آموز، را خنثی کنند. موزز، حیوان خانگی سوگلـی آقای جونز، جاسوس و خبرچین مزرعه بود، اما ناطق زبردستی هم بود. ادعا می‌کرد که از وجود سرزمین اسرارآمیزی خبر دارد به نام « کوهستان نقل و نبات »، که همـه‌ی حیوانات بعد از مرگ بـه آن‌جا می‌روند. به گفته‌ی موزز، این سرزمین جایی بود در دل آسمان، قدری بالاتر از ابرها. در « کوهستان نقل و نبات » هفت روزِ هفته تعطیـل بـود، در تمام ایام سال شبدر تازه می‌رویید، و روی پرچین‌ها هم قند حبه و کیك تخم کتان سبز می‌شد. حیوانات از موزز بدشان می‌آمد، چون پشت سر همه حرف می‌زد و کار هم نمی‌کرد، ولی بعضی‌هاشان به « کوهستان نقل و نبات » اعتقاد داشتنـد، و خوك‌ها مجبور شدند بحث‌های پرحرارتی راه بیندازند تا آن‌ها را مجاب کنند چنین سرزمینی اصلاً وجود ندارد.

وفادارترین مریدان خوك‌ها باکسر و کلوور بودند، همان دو اسب گاری. برای

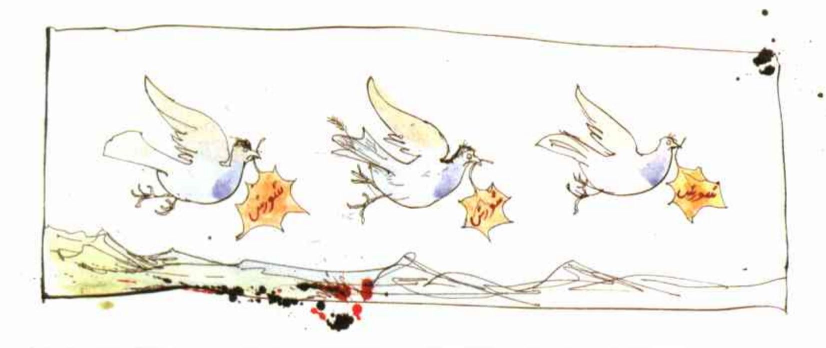


ایـن دو واقعـاً سخت بود کـه خودشان در مـورد چیزی تعمق کننـد، ولی همین‌که خوك‌هـا را بـه آموزگاری خـود پذیرفتنـد، هرچه را کـه از آن‌ها می‌شنیدنـد به‌راحتی فرا می‌گرفتند و به زبان ساده و قابل فهمی به حیوانات دیگر منتقل می‌کردند. آن‌ها شرکت‌کنندگـان پروپاقـرص جلسه‌ی مخفـی انبار بودند و در پایـان هر جلسه، که سرود «جانوران انگلیس» خوانده می‌شد، آن را رهبری می‌کردند.

بـاری، چنان‌کـه سیر وقایع نشان داد، قیـام خیلی زودتر و آسان‌تـر از آنچه همه گمـان می‌کردند به وقوع پیوست. در سال‌هـای گذشته، آقای جونز ارباب سختگیری بود، اما کشاورز کارکشته‌ای هم بود. منتها در آن اواخر به روزگار نکبتی افتاده بود. بعد از این‌که در یك دعوای قضایی محکوم به پرداخت خسارت شده بود، به‌شدت سرخورده شـد و چنان بـه مشروب‌خواری روی آورد کـه اوضاع را وخیم‌تر کـرد. چند وقتی، تمام روز روی صندلـی چوبـی اختصاصی‌اش در آشپزخانه لم مـی‌داد و روزنامه می‌خواند

و مشـروب می‌خـورد و هر از گاهی خرده‌های نان خیسانده در آبجو را به موزز می‌داد. کارگرانش تنبل و دغل‌باز شده بودند، کشتزارها پر از علف هرز بود، سقف ساختمان‌ها باید مرمت می‌شد، پرچین‌ها به حال خود رها شده بود، و حیوانات گرسنه مانده بودند.

مـاه ژوئـن فرا رسیـد و محصول یونجه کمابیـش آماده‌ی درو بـود. شب عید سَـن‌ژان، که شنبه‌روزی بود، آقای جونز به ویلینگـدن[1] رفت و در میخانه‌ی « شیر سـرخ » چنـان مست کرد که تازه ظهر یکشنبه به مزرعـه برگشت. کارگرها صبح زود گاوهـا را دوشیـده بودند و بعد هم رفته بودند شکار خرگوش، بی‌آن‌که به فکر علوفه و غذای حیوانات باشند. آقای جونز که برگشت، بلافاصله رفت روی کاناپه‌ی اتاق پذیرایـی دراز کشیـد و روزنامه‌ی اخبار جهـان را روی صورتش گذاشت و خوابش بـرد. غروب شـد و حیوانات هنوز غذا نخـورده بودند. سرانجـام کاسه‌ی صبرشان لبریز شد. یکی از گاوها درِ کاهدان را با شاخش شکست و همه‌ی حیوانات رفتند سـراغ لاوك‌هـا تا دلی از عـزا دربیاورنـد. این‌جا بود که آقـای جونز از خـواب بیدار شـد. چنـد لحظه بعـد، او و چهار کارگـرش شلاق‌به‌دست داخـل کاهدان شدند و بـا شـلاق به جان حیوانـات افتادند. این دیگـر برای حیوانـات قابل تحمل نبود. همگـی با هـم، بی‌آن‌که قبـلاً نقشه‌ی چنین کـاری را کشیده باشند، سـر به دنبال اربابـان شکنجه‌گرشان گذاشتند. جونز و کارگرانش ناگهان به خود آمدند و دیدند از همه‌طرف مورد حمله‌ی جفتك و شاخ حیوانات قرار گرفته‌اند. زمام کار به‌کلی از دستشان به در رفته بود. به عمرشان ندیده بودند که حیوانات چنین رفتاری از خود



1. Willingdon

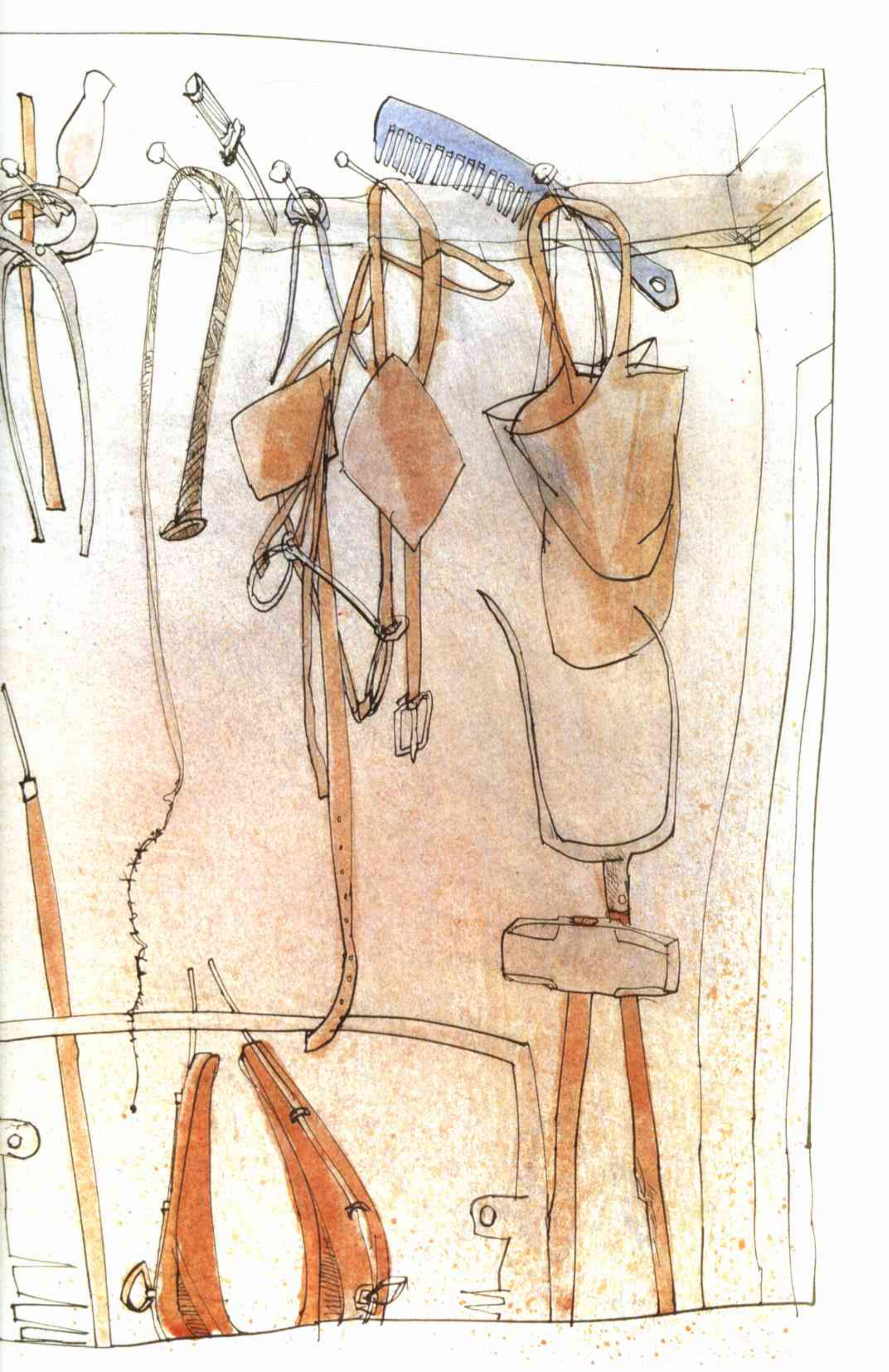
نشـان بدهنـد و این شورش ناگهانـی موجوداتی که تا پیـش از آن، هر وقت دلشان می‌خواسـت، تازیانه‌شـان می‌زدند و با خشونـت با آن‌ها رفتـار می‌کردند، چنان به وحشتشـان انداخت که کـم مانده بود زهره‌تـرك شوند. مقاومتشـان چند لحظه‌ای بیش‌تر طول نکشید و پا به فرار گذاشتند. یك دقیقه بعد، هر پنج نفرشان دوان‌دوان انداختـه بودند توی راه مالرویی که به جاده‌ی اصلی منتهی می‌شد و حیوانات هم پیروزمندانه دنبالشان می‌کردند.

خانـم جونز که از پنجره‌ی اتاق‌خواب نگاه می‌کرد و شاهد ماجرا بود، با عجله مقداری از اموالش را داخل خورجینی ریخت و در مسیر دیگری بی‌سر و صدا از مزرعه




مزرعه‌ی اربابی







خارج شد. موزز از جای خود پر کشید و بال‌بال‌زنان به دنبال او رفت و همین‌طور با صدای بلند قارقار می‌کرد. در این میان، حیوانات جونز و کارگرانش را تا جاده تعقیب کردند و دروازه‌ی چوبی پنج‌ردیفه[1] را محکم پشت سرشان بستند. به‌این ترتیب، کمابیش بی‌آن‌که بدانند چه اتفاقی دارد می‌افتد، قیام به پیروزی رسیده بود — جونز را بیرون انداخته بودند و «مزرعه‌ی اربابی» متعلق به آن‌ها شده بود.

یکی دو دقیقه‌ی اول، باورشان نمی‌شد که پیروز شده‌اند. اولین اقدامشان این بود که دسته‌جمعی دورتادور مزرعه دویدند، انگار می‌خواستند کاملاً مطمئن شوند که هیچ بنی‌بشری در گوشه‌ای از آن پنهان نشده است. سپس شتابان به ساختمان‌های مزرعه برگشتند تا آخرین نشانه‌های حکومت منفور جونز را از صحنه‌ی روزگار محو کنند. درِ انبارِ زین و یراق را در انتهای اصطبل‌ها شکستند؛ دهنه‌ی اسب‌ها، حلقه‌های آهنینی که در دماغ حیوانات انداخته می‌شد، زنجیر

---

۱. دروازه‌ی چوبی بزرگ و محکمی با پنج ردیف نرده. م.

سگ‌هـا، کاردهای بی‌مروّتی کـه آقای جونز با آن‌ها خوك‌هـا و بره‌ها را اخته می‌کرد، همه و همـه را داخـل چـاه انداختنـد. افسارهـا، لگام‌هـا، چشم‌بندهـا، توبره‌هـای خفت‌بار، همه را در آتشی انداختند که توی حیاط از زباله‌ها افروخته بود. شلاق‌ها را هـم همین‌طور. حیوانات، بـا تماشای سوختن شلاق‌ها میـان شعله‌ها، همگی از شادی بالا و پایین پریدند. اسنوبال روبان‌ها را هم درون آتش انداخت، روبان‌هایی که معمولاً یال و دُمِ اسب‌ها را روزِ بازار با آن‌ها تزیین می‌کردند.

اسنوبـال گفـت: «روبـان را بایـد پوشـاك بـه حسـاب آورد، پوشاك هـم که از نشانه‌های انسان است. همه‌ی حیوانات باید برهنه باشند.»

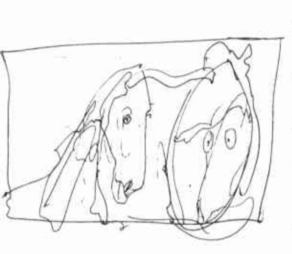
باکسـر با شنیـدن این سخن رفت و کـلاه حصیری کوچکی را کـه تابستان‌ها برای در امان ماندن گوش‌هایش از مگس روی سر می‌گذاشت آورد و همراه چیزهای دیگر توی آتش انداخت.

ظـرف مـدت کوتاهـی، حیوانـات هرچیـزی را کـه یـادآور آقـای جونـز بـود نیست و نابـود کردنـد. سپس ناپلئون آن‌هـا را دوباره به‌طرف کاهـدان هدایت کرد و خـوراك غله‌ای به انـدازه‌ی دو برابر جیـره‌ی روزانه‌شان به همـه‌ی حیوانات داد. به هرکـدام از سگ‌ها هم دو تکـه بیسکویت رسید. بعد سرود «جانـوران انگلیس» را هفـت بـار پیاپی از ابتدا تا انتهـا خواندند و تازه آن‌وقت بود کـه آرام گرفتند و شب چنان به خواب فرورفتند که انگار به عمرشان نخوابیده بودند.

وقتی که مثل همیشه سحرگاه بیدار شدند، ناگهان رویداد شکوهمندی را که بـه وقوع پیوسته بود به یـاد آوردند و همگی با هم به چراگـاه شتافتند. میان چراگاه، بـه فاصله‌ی کوتاهی، تپـه‌ی کوچکی بود کـه چشم‌انداز وسیعی بـه مزرعه داشت. حیوانـات بـا عجله بـه بالای تپـه رفتنـد و در روشنایی زلال صبح بـه اطراف چشم دوختنـد. بلـه، مزرعـه متعلق به آن‌ها بـود؛ هرچیزی کـه می‌دیدند متعلـق به آن‌ها بـود! سرمست از این فکر، جست‌وخیزکنـان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و از فرط هیجان به هوا می‌پریدند. میان شبنم‌ها غلت می‌زدند، علف‌های شیرین تابستانه را لُف‌لُف می‌جویدند، کلوخ‌های بزرگی از خاك سیاه‌رنگ را با لگد می‌پراندند و عطر تنـد خوشایند آن را به مشام می‌کشیدند. بعـد سیاحت‌کنان راه افتادند و گشتی در

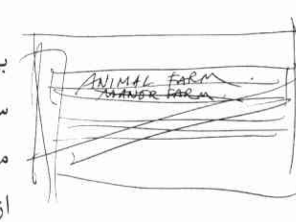
تمـام مزرعـه زدند و در سکوتی آمیخته با تحسین زمینِ شخـم‌زده و یونجه‌زار و باغ میـوه و برکـه و بیشه را از نظر گذراندند؛ انگار کـه تا آن‌وقت این جاها را هرگز ندیده بودند و حتی حالا هم باورشان نمی‌شد همه‌ی این‌ها متعلق به خودشان باشد.

سپس به ستونِ یك به ساختمان‌های مزرعه برگشتند و ساکت و خاموش پشت درِ خانـه‌ی اربابِ توقف کردند. این‌جا هم متعلق بـه خودشان بود، ولی می‌ترسیدند وارد آن شوند. اما، چند لحظه بعد، اسنوبال و ناپلئون با کوبیدن شانه‌ی خود در را باز کردنـد و حیوانـات پشت سر هم داخل خانه شدند. از بیم آن‌که مبادا چیزی را به هم بریزند، در نهایتِ احتیاط قدم برمی‌داشتند. پاورچین‌پاورچین از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند و می‌ترسیدند صداشان از حد نجوا بلندتر شود. با بهت و حیرت به آن اثاث مجلل شگفت‌انگیـز چشم دوختند، به تخت‌خواب‌هایی بـا تشك‌های پَر، آینه‌ها، کاناپـه‌ای با روکـش بافته‌شده از موی اسـب، قالی ماشینـی، و تصویر چاپ‌سنگی «ملکـه ویکتوریـا» روی پیش‌بخـاری اتـاق پذیرایـی. تـازه داشتند از پله‌هـا پایین می‌آمدنـد که متوجه شدنـد مالی غیبش زده است. وقتی برگشتنـد، او را در بهترین اتاق‌خواب خانه یافتند. مالی تکه‌ای روبان آبی‌رنگ را از میزتوالت خانم جونز برداشته بود و روی شانه‌اش نگه داشته بود و با حالت بسیار ابلهانه‌ای داشت خودش را جلو آینه تحسین می‌کرد. دیگران سخت او را سرزنش کردند و بعد بیرون رفتند. چند ران خوك را هم که در آشپزخانه آویخته بود بیرون بردند تا به خاك بسپارند و باکسر با یك ضربه‌ی سُمِ خود بشکـه‌ی آبجوی داخل ظرفشوی‌خانه را سوراخ کرد، اما به هیچ‌چیز دیگری در خانه دست نزدند. همان‌جا به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که خانه را به صورت یـك موزه حفظ کنند. همگی توافق داشتند که هیچ حیوانی نباید آن‌جا زندگی کند.

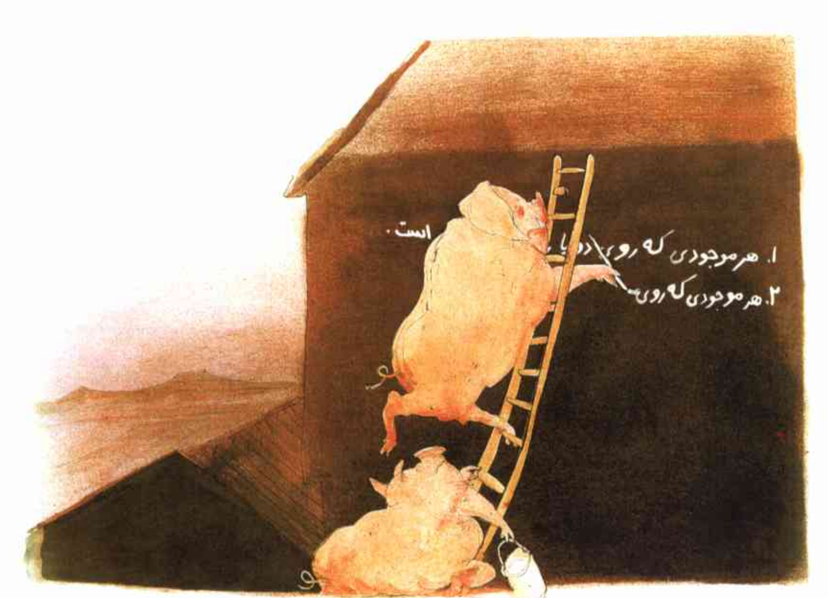


صبحانه‌شـان را که خوردند، اسنوبال و ناپلئون دوباره حیوانات را فرا خواندند. اسنوبـال گفت: «رفقا، ساعت شش و نیـم است و یك روز طولانی در پیش داریم. درو‌کردن محصول یونجه را از همین امروز شروع می‌کنیم. ولی موضوع دیگری هست که قبلش باید حل و فصل شود.»

این‌جـا بـود که خوك‌ها فـاش کردند طی سه مـاه گذشتـه توانسته‌اند به کمك یـك کتاب املای قدیمی که مال بچه‌هـای آقای جونز بود و میان خرت و پرت‌های



بی‌مصـرف افتاده بود، خواندن و نوشتن یاد بگیرند. ناپلئون فرستاد قوطی‌های رنگ سیـاه و سفیـد را آوردنـد و پیشاپیشِ همه راه افتـاد به‌طـرف دروازه‌ی پنج‌ردیفه‌ی مزرعه که رو به جاده‌ی اصلی باز می‌شد. بعد هم اسنوبال (آخر دستخط اسنوبال از همه بهتر بود) قلم‌مویی را میان دو بند انگشت دستش گرفت و عبارت مزرعه‌ی اربابـی را از نـرده‌ی بالایی دروازه پاك کرد و به جای آن نوشت: مزرعه‌ی حیوانات. از ایـن به بعد، نام مزرعه همین بود. آن‌وقت همگی بـه ساختمان‌های مزرعه برگشتند و اسنوبـال و ناپلئون فرستادنـد نردبان بیاورند و دستور دادند آن را به دیوار انتهای انبـار بزرگ تکیـه دهند. آن‌ها در توضیـح این کار خود گفتند کـه طی بررسی‌های سـه مـاهِ گذشته خوك‌هـا توانسته‌اند اصـول « مکتب جانـوری » را به‌طـور کامل در « هفـت فرمان » خلاصه کنند. ایـن « هفت فرمان » اکنـون روی دیوار حك می‌شد؛ بـه این ترتیـب، قوانین تغییرناپذیری به وجود می‌آمد کـه همه‌ی حیوانات « مزرعه‌ی حیوانات » می‌بایست از این پس به آن عمل می‌کردند. اسنوبال با تلاش بسیار (چون هیچ خوکی به‌آسانی نمی‌تواند تعادل خودش را روی نردبان حفظ کند) از نردبان بالا رفت و دست‌به‌کار شد و اسکوئیلر یکی دو پله پایین‌تر از او ایستاد و قوطی رنگ



را برایش نگه داشت. « فرمان‌ها » با حروف سفید و درشت روی دیوار قیراندود نوشته شد، طوری که از فاصله‌ی سی متری قابل خواندن بود. احکام بدین قرار بود:

هفت فرمان

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.
۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوصت است.
۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.
۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت‌خواب بخوابد.
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.
۷. همه‌ی حیوانات با هم برابرند.

« فرمان‌ها » خیلی پاکیزه نوشته شد، و صرف نظر از این‌که « دوست » به‌اشتباه « دوصت » نوشته شده بود و یکی از « چ »ها هم با دو نقطه، املای تمام کلمات کاملاً صحیح بود. اسنوبال با صدای بلند فرمان‌ها را خواند تا همه مطلع شوند. حیوانات همگی به نشانه‌ی موافقت کامل سرشان را تکان می‌دادند و آن‌هایی که باهوش‌تر بودند شروع کردند به از برکردن « فرمان‌ها ».

اسنوبال قلم‌مو را به کناری انداخت و فریاد زد: « بسیار خوب، رفقا، پیش به‌سوی یونجه‌زار! بیایید با سربلندی ثابت کنیم که ما می‌توانیم سریع‌تر از جونز و کارگرهاش محصول را درو کنیم. »

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.

۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.

۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.

۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت‌خواب بخوابد.

۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.

۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.

۷. همه‌ی حیوانات با هم برابرند.





امـا درسـت در همین لحظه، سـه گاو مزرعه، که از مدتی قبـل به نظر می‌آمد احسـاس ناراحتی می‌کنند، با صـدای بلند بنا کردند به ماغ‌کشیدن. بیست و چهار ساعـت بود کـه کسی شیرشـان را ندوشیده بـود و پستان‌هاشان داشـت می‌ترکید. خوك‌هـا قـدری فکر کردنـد و بعـد فرستادند سطل بیاورنـد و گاوهـا را کمابیش با موفقیت دوشیدند، زیرا دست‌هاشان به‌خوبی با این عمل سازگار بود. طولی نکشید کـه پنج سطـل شیر پرخامه‌ی کف‌آلـود آن‌جا بود و بسیـاری از حیوانات با اشتیاق فراوان به آن‌ها چشم دوخته بودند.

یکی گفت: «با این‌همه شیر می‌خواهید چکار کنید؟»

یکی از مرغ‌ها گفت: «جونز گاهی مقداری از شیر را قاطی نواله‌ی ما می‌کرد.»

ناپلئـون رفـت جلو سطل‌ها ایستـاد و فریـاد زد: «رفقا، فکر شیـر را نکنید! به ایـن موضوع رسیدگی می‌شـود. دروکردن مهم‌تر است. رفیـق اسنوبال راهنمایی‌تان می‌کنـد. مـن هم تا چند دقیقه‌ی دیگـر خودم را می‌رسانم. به‌پیـش، رفقا! محصول یونجه منتظر ماست.»

ایـن شـد که حیوانات دسته‌جمعی بـه یونجه‌زار رفتند تـا درو را شروع کنند و غروب که برگشتند، دیدند سطل‌های شیر ناپدید شده است.

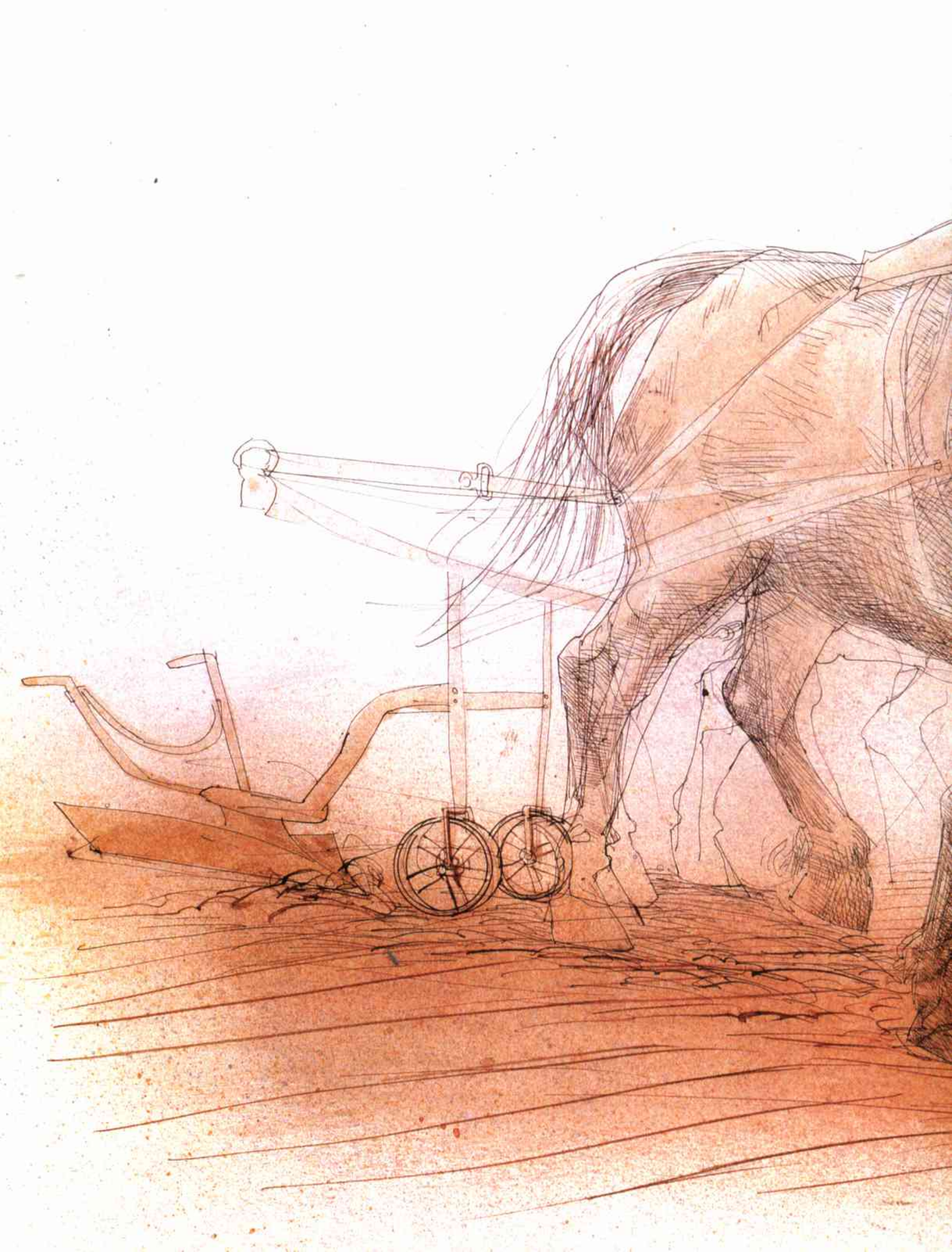


فصل سوم

چـه عرقی ریختند و جانی کندند تـا یونجه‌ها را جمع‌آوری کنند! ولی زحماتشان بی‌اجـر نمانـد، زیـرا برداشـت محصـول حتـی از آنچـه انتظـار داشتنـد هـم موفقیت‌آمیزتـر بـود.

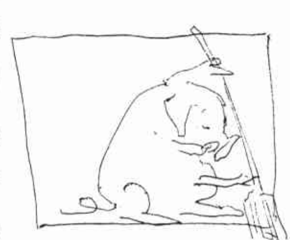
بعضی‌وقت‌هـا کار دشوار می‌شد؛ ابزارها برای استفاده‌ی انسان طراحی شده بـود نه حیـوان، و مشکل اصلی این بود کـه هیچ حیوانی نمی‌توانست بـا ابزاری کار کنـد که مستلزم ایستادن روی پاهای عقـب بود. منتها خوك‌ها آن‌قدر باهوش بودند کـه بـرای هر مشکلـی راه‌حلی پیـدا می‌کردنـد. اسب‌ها هـم که مزرعـه را مثل کف دستشان می‌شناختند، و راستش از دروکردن و شن‌کش‌زدن خیلی بیش‌تر از جونز و کارگرانـش سر درمی‌آوردند. خوك‌ها خودشان کار نمی‌کردند، اما دیگران را رهبری می‌کردنـد و بـر کارهـا نظارت داشتنـد. با آن‌همه دانـش و آگاهـی، طبیعی بود که خوك‌هـا باید رهبری را بـه دست می‌گرفتند. باکسر و کلـوور خودشان را به دستگاه درو یـا شن‌کـشِ اسبی می‌بستند (طبعاً حالا دیگر هیـچ احتیاجی به دهنه یا لگام نبـود) و بـا قدم‌هـای محکم و استوار سرتاسـر مزرعه را بارهـا می‌پیمودند و خوکی هـم پشت سرشان راه می‌رفت و، بسته به مورد، فریاد می‌زد « هین، رفیق! » یا « هُش، رفیـق! » و همـه‌ی حیوانات، تـا کوچك‌ترینشـان، در جمع‌آوری محصـول یونجه و حمـل آن شرکـت می‌کردند. حتـی مرغ‌ها و اردك‌ها هـم صبح تا غـروب زیر آفتاب می‌رفتنـد و می‌آمدنـد و به هر زحمتی که بود دسته‌هـای نازك یونجه را با منقارشان جمع می‌کردند. و سرانجام آن‌ها دو روز زودتر از مدتی که معمولاً جونز و کارگرانش





صـرف درو می‌کردنـد کار را به پایـان رساندند. وانگهی، ایـن بزرگ‌ترین خرمنی بود کـه تا آن‌وقت مزرعه بـه خود دیده بود. حتی پرِ کاهی از محصـول به هدر نرفته بود؛ مرغ‌هـا و اردك‌ها با چشم‌های تیزبین‌شان تا آخرین ساقـه‌ی یونجه را هم جمع‌آوری کرده بودند. و هیچ‌یك از حیوانات حتی به قدر لقمه‌ای از محصول را ندزدیده بود.

سراسر تابستان، کارهای مزرعه در کمال نظم و انضباط پیش رفت. حیوانات چنان خوشبخت بودند که حتی به خواب هم نمی‌دیدند. هر لقمه از غذا، حالا که به‌راستـی غذای خود آن‌ها بود، غذایی کـه خودشان برای خودشان تولید می‌کردند، نه آن‌که اربابِ بخیلی صدقه داده باشد، لذت عمیقی به آن‌ها می‌بخشید. حالا که از شـرّ انسان‌هـای مفت‌خـور خـلاص شده بودند، سهـم غذای همـه بیش‌تر شده بـود. اوقات فراغـت بیش‌تری هم داشتنـد، گو این‌که حیوانات بی‌تجربـه‌ای بودند. مشکـلات بسیاری بـرای آن‌ها پیش آمد ــ مثـلاً، اواخر آن سـال، که محصول غله را درو کردنـد، مجبـور شدند به شیوه‌ی عهد دقیانـوس خوشه‌ها را زیر پا لگد کنند و بـا فوت‌کـردن میان خرمن پوشـال را باد دهند، چرا که مزرعـه دستگاه خرمن‌کوب نداشـت ــ اما خوك‌ها با زیرکی خود و باکسر با عضلات آهنینش همیشه مشکل را حـل می‌کردنـد. باکسر تحسین همه را برمی‌انگیخت. او حتـی در دوره‌ی جونز هم حیـوان سختکوشـی بود، ولـی حالا انگار نـه به قدر یك اسب بلکـه به اندازه‌ی سه اسب کار می‌کرد. بعضی روزها به نظر می‌آمد بار تمام کارهای مزرعه روی شانه‌های نیرومنـد او افتـاده اسـت. صبح تا شب، باکسـر مشغول باربـردن و بارکشیدن بود، همیشـه هـم درسـت در جایی که کـار از هر جای دیگری سخت‌تر بـود. با یکی از جوجه‌خروس‌هـا قـرار گذاشته بود کـه صبح‌ها او را نیم ساعت زودتـر از بقیه بیدار کند و، پیش از شروع کار روزانه، داوطلبانه به کارهای ضروری می‌پرداخت. پاسخ او در برابر هر مشکلی، هر معضلی، این بود که «بیش‌تر کار می‌کنم!» ــ و این شعار را سرلوحه‌ی زندگی خود قرار داده بود.



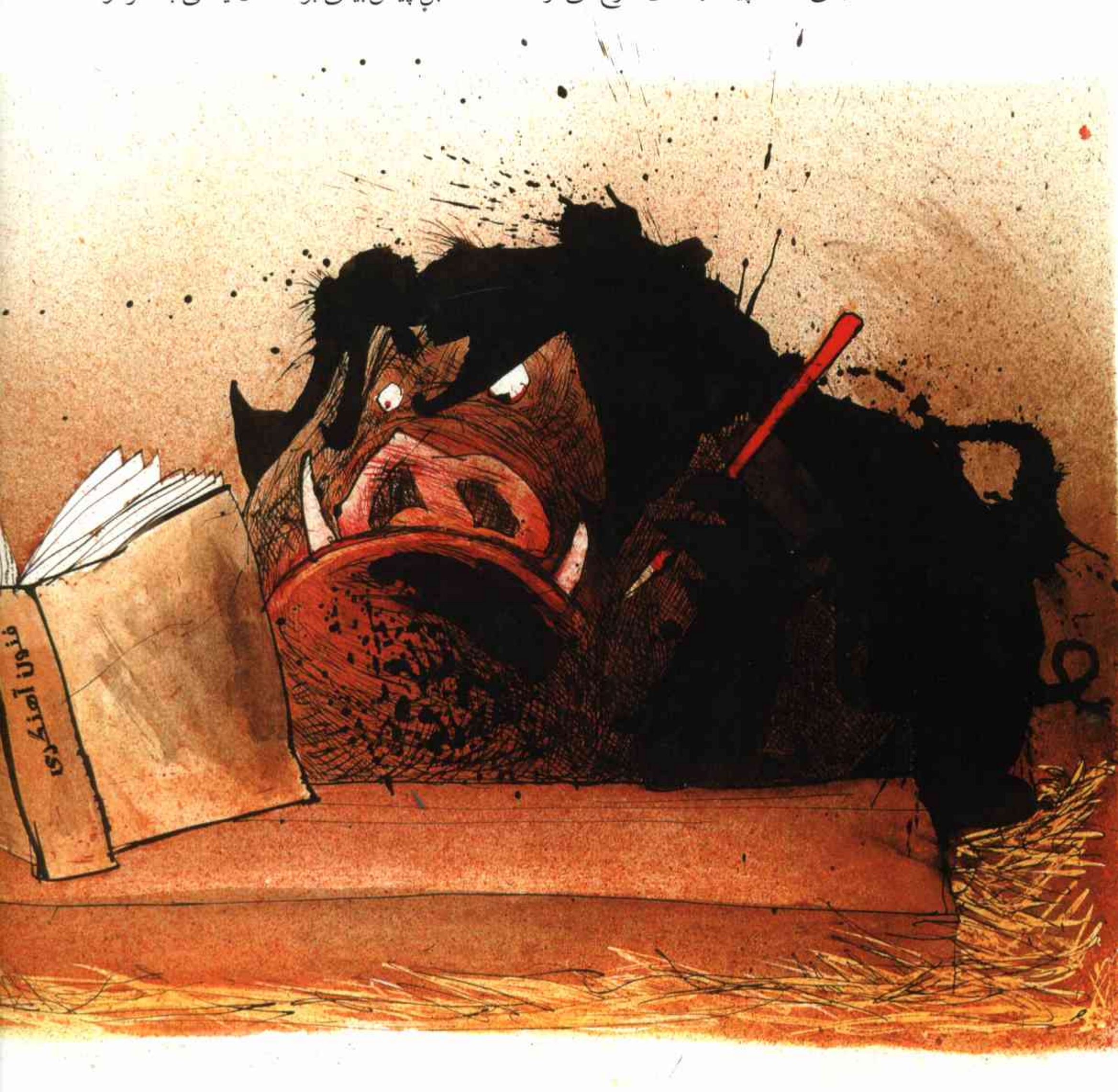
امـا همـه‌ی حیوانات در حد توان خود کار می‌کردند. مثلاً مرغ‌ها و اردك‌ها، در فصـل برداشت غله، با جمـع‌آوری دانه‌های پراکنده از اتـلاف چهل گالن محصول جلوگیـری می‌کردنـد. هیچ‌کـس دزدی نمی‌کـرد، هیچ‌کس سر جیـره‌ی غذایش نق

نمـی‌زد، از جر و بحـث و گازگرفتن و حسادت، کـه در روزگار گذشته از جمله امور عـادی زندگی به شمار می‌رفت، تقریبـاً هیچ خبری نبود. هیچ‌کس از زیر کار شانه خالـی نمی‌کرد، البته تقریبـاً هیچ‌کس. واقعیت این بود که مالـی صبح‌ها به‌موقع از خـواب بلند نمی‌شد و معمولاً هم به بهانه‌ی این‌که ریگی میان سُمش فرو رفته، کار را زودتـر از موعـد مقرر رها می‌کـرد. رفتار گربه هم تا حدی عجیـب بود. خیلی زود معلوم شـد که موقع کار به‌کلی ناپدید می‌شـود. ساعت‌های متمادی غیبش می‌زد و درست وقت غذا، یا بعد از خاتمه‌ی کار روزانه، دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد، انگـار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. منتها همیشـه چنان بهانه‌های نبوغ‌آمیزی می‌آورد و چنـان بـا مهربانی خُرخُـر می‌کرد که امکان نداشت کسـی در حسن نیت او شك کند. بنجامین، الاغ پیر مزرعه، ظاهراً بعد از قیام هم هیچ تغییری نکرده بود. کارش را با کندی لجوجانه‌ای انجام می‌داد، درست مثل دوره‌ی جونز؛ هیچ‌وقت از زیر کار درنمی‌رفت، هیچ‌وقت هم داوطلب کار اضافی نمی‌شد. درباره‌ی قیام و نتایج آن هرگز اظهار نظر نمی‌کرد. وقتی از او می‌پرسیدند آیا حالا که جونز رفته احساس خوشبختی می‌کنـد یا نه، فقـط می‌گفت: «الاغ‌ها خیلی عمـر می‌کنند. هیچ‌کـدام از شماها تا حـالا الاغ مـرده ندیده.» و دیگران ناچار به همین جـواب دوپهلو بسنده می‌کردند.

یکشنبه‌هـا کار نمی‌کردند. یك ساعت دیرتـر از معمول صبحانه می‌خوردند، بعـد از صبحانـه هـم مراسم خاصی هر هفته بـدون استثنا برگزار می‌شـد. مراسم با برافراشتـن پرچم شروع می‌شـد. اسنوبال در انبار زین و یـراق رومیزی سبز کهنه‌ای متعلـق بـه خانم جونـز پیدا کرده بـود و نقش یك سُـم و یك شاخ را بـا رنگ سفید روی آن کشیـده بود. هـر هفته، صبح‌های یکشنبه، این رومیـزی را بر میله‌ی پرچم خانـه‌ی ارباب بـالا می‌بردند. اسنوبال توضیـح می‌داد که رنگ پرچـم سبز است تا نمادی باشد از کشتزارهای سرسبز انگلستان، و آن شاخ و سُم هم مظهر جمهوری آینـده‌ی حیوانات است که بعد از سرنگونی نهایی نوع بشر مستقر خواهد شد. بعد از افراشتن پرچم، همه‌ی حیوانات در گروه‌های منظم به انبار بزرگ علوفه می‌رفتند تـا در یك جور مجمع عمومـی که اسمش را «همایش» گذاشته بودند شرکت کنند. در این همایش‌ها کارهای مربوط به هفته‌ی بعد برنامه‌ریزی می‌شد و قطعنامه‌هایی



برای تصویب پیشنهاد می‌کردند و درباره‌ی آن‌ها به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند. همیشه هم خوک‌ها بودند که این قطعنامه‌ها را پیشنهاد می‌کردند. بقیه‌ی حیوانات می‌دانستند چگونه باید رأی داد، ولی خودشان به‌هیچ‌وجه قادر نبودند قطعنامه‌ای مطرح کنند. اسنوبال و ناپلئون تا این‌جا در بحث‌ها و گفت‌وگوها از همه فعال‌تر بودند. ولی دیگران متوجه شده بودند که این دو هیچ‌وقت با هم توافق ندارند: هر وقت یکی‌شان پیشنهادی طرح می‌کرد، کاملاً قابلِ پیش‌بینی بود که آن یکی با نظر او



مخالف است. حتی بعد از این‌که تصویب شد چراگاه کوچك پشت باغْ استراحتگاه حیوانـات ازکارافتاده شود ــ پیشنهادی که به‌خودی خـود هیچ‌کس با آن مخالفتی نداشـت ــ جر و بحـث آتشینی بر سر سـن مناسب بازنشستگی بـرای هر دسته از حیوانات میان آن‌ها درگرفت. « همایش » همیشه با خواندن سرود « جانوران انگلیس » خاتمـه می‌یافـت و بعدازظهر آن روز هم به استراحـت و تفریح اختصاص داشت.

خوك‌هـا انبـار زین و یـراق را ستـاد فرماندهـی خود قـرار داده بودنـد. شب‌ها



در ایــن ستــاد، از روی کتاب‌هایی کــه از خانه‌ی اربــاب آورده بودند، به مطالعه‌ی آهنگــری و نجــاری و فنــون ضــروری دیگــر می‌پرداختنــد. اسنوبــال همچنیــن به سازماندهــی حیوانات دیگــر در به قول خودش «کمیته‌هــای حیوانی» مشغول بود. او بــا پشتکــار خستگی‌ناپذیــری بــه این کــار می‌پرداخــت. برای مرغ‌هــا «کمیته‌ی تولیــد تخم‌مرغ» تشکیل داد، برای گاوها «انجمــن دُم‌های پاکیزه»، برای اهلی‌کردن موش‌هــا و خرگوش‌ها «کمیته‌ی بازآموزی رفقای وحشی»، برای گوسفندها «جنبش پشــم سفیدتــر»، و چندین و چند کمیته‌ی دیگر، به‌عــلاوه‌ی راه‌اندازی کلاس‌های آمــوزش خوانــدن و نوشتــن. این پروژه‌هــا روی‌هم‌رفته بــا شکست مواجــه شد. مثلاً تلاش بــرای اهلی‌کردن موجودات وحشی تقریباً بلافاصله ناکــام ماند. آن موجودات همچنــان بــه رفتار سابق خود ادامه می‌دادند و وقتی بزرگوارانه با آن‌ها رفتار می‌شد، فقط سوءاستفــاده می‌کردند. گربه به «کمیته‌ی بازآموزی» رفت و چند روزی در آن به‌شــدت فعال بود. یك روز دیدند روی سقفی نشسته است و با چند گنجشك که کامــلاً دور از دسترســش بودند صحبت می‌کند. داشت بــه آن‌ها می‌گفت که حالا دیگــر همه‌ی حیوانات با هم رفیق‌اند و هر گنجشکی که دلش می‌خواهد، می‌تواند بیاید و روی پنجه‌ی او بنشیند؛ ولی گنجشك‌ها فاصله‌ی خود را حفظ می‌کردند.

بــا وجــود این، کلاس‌هــای خواندن و نوشتن بسیــار موفق بود. تــا پاییز، تقریباً همه‌ی حیوانات مزرعه تا حدودی باسواد شده بودند.

خوك‌ها که قبلاً به طور کامل می‌توانستند بخوانند و بنویسند. سگ‌ها خواندن را نسبتــاً خــوب یاد گرفتنــد، ولــی به‌استثنای «هفت فرمــان» علاقه‌ای بــه خواندن هیچ چیــز دیگــری نداشتند. موریِل، بــز مزرعه، قدری بهتــر از سگ‌ها می‌توانست بخوانــد و غروب‌هــا گهگاه تکه‌روزنامه‌هایی را که میــان آت و آشغال‌ها پیدا می‌کرد بــرای دیگران می‌خوانــد. بنجامین خواندن را مثل خوك‌ها خوب یــاد گرفته بود، ولی هرگــز از ایــن استعدادش استفاده نمی‌کــرد. خودش می‌گفت تــا جایی که می‌داند هیچ‌چیــزی ارزش خوانــدن نــدارد. کلــوور الفبــا را به طــور کامــل یــاد گرفــت، ولی نمی‌توانســت حــروف را کنار هم بگذارد. باکســر از حرف «D» جلوتــر نرفت. با سُم درشتــش «A» و «B» و «C» و «D» را روی خــاك می‌نوشــت و بعــد می‌ایستــاد و

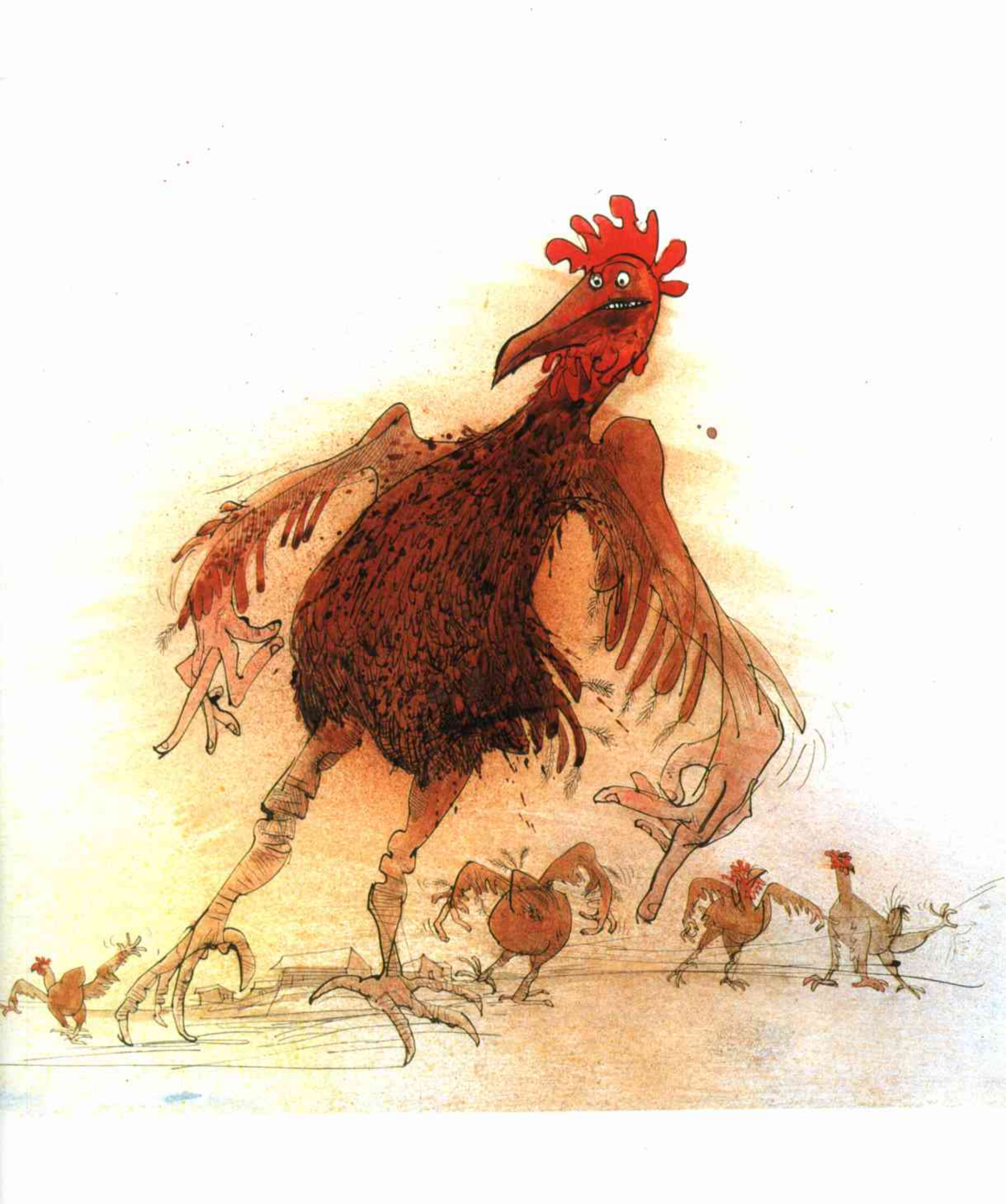
گوش‌هایش را عقب می‌برد و گاهی هم کاکلش را تکان می‌داد و همین‌جور زل می‌زد به آن حروف و با همه‌ی وجود سعی می‌کرد به یاد بیاورد که بعدش چه حرفی می‌آید و هیچ‌وقت هم موفق نمی‌شد. البته چندین‌بار واقعاً توانست «E» و «F» و «G» و «H» را یاد بگیرد، ولی همین‌که آن‌ها را یاد می‌گرفت متوجه می‌شد که حالا «A» و «B» و «C» و «D» را فراموش کرده است. آخرش تصمیم گرفت به همان چهار حرف اول رضایت دهد و روزی یکی دو بار آن‌ها را می‌نوشت تا یادش نرود. مالی هم که اصلاً به خرجش نمی‌رفت حروف دیگری جز چهار حرف اسم خودش را یاد بگیرد. این حروف را خیلی تر و تمیز با کنارهم‌گذاشتن ترکه‌های چوب درست می‌کرد و بعد آن‌ها را با یکی دو گل تزیین می‌کرد و تحسین‌کنان دورشان راه می‌رفت.

سایر حیوانات مزرعه هیچ‌کدام نتوانستند جز «A» حرف دیگری را یاد بگیرند. این نکته هم معلوم شد که حیوانات خنگ‌تری مثل گوسفندها و مرغ‌ها و اردك‌ها اصلاً نمی‌توانند «هفت فرمان» را از بر کنند. اسنوبال بعد از تفکر و تأمل بسیار اعلام کرد که «هفت فرمان» را عملاً می‌توان در یك شعار حکیمانه خلاصه کرد: «چهارپا خوب، دوپا بد.» به گفته‌ی او، این عبارت اصل بنیادین «مکتب حیوانی» بود. هرکس که به کُنه آن پی می‌برد از تأثیر مخرب مفاسد بشری در امان می‌ماند. پرنده‌ها ابتدا به این شعار اعتراض کردند، چون به نظرشان آن‌ها هم دو پا داشتند، ولی اسنوبال به آن‌ها ثابت کرد این‌طور نیست.

اسنوبال گفت: «رفقا، بالِ پرنده اندامی‌ست برای پیش‌رانش، نه بهره‌برداری. بنابراین باید آن را گونه‌ای پا به شمار آورد. نشانه‌ی تمایز انسان دست اوست، یعنی وسیله‌ای که همه‌ی این شرارت‌ها را با آن انجام می‌دهد.»



پرندگان از عبارت‌های قلنبه‌سلنبه‌ی اسنوبال سر درنمی‌آوردند، ولی تفسیر او را پذیرفتند و همه‌ی حیواناتِ کم‌هوش‌تر دست‌بِه‌کار شدند تا این شعار تازه را از بر کنند. «چهارپا خوب، دوپا بد» بالای «هفت فرمان» و با حروف درشت‌تر روی دیوار انتهای انبار بزرگ نقش بست. همین‌که گوسفندها این شعار را از بر کردند، از آن بسیار خوششان آمد و اغلب وقتی در مزرعه لم می‌دادند، همگی با هم بع‌بع‌کنان دَم می‌گرفتند: «چهارپا خوب، دوپا بد! چهارپا



خوب، دوپا بد!» و ساعت‌های متمادی، بی‌آن‌که خسته شوند، به این کار ادامه می‌دادنـد.

ناپلئـون هیـچ علاقـه‌ای بـه کمیته‌هـای اسنوبال نداشـت. می‌گفـت آموزش جوان‌هـا مهم‌تـر از همـه‌ی کارهایی است که می‌تـوان برای بزرگسال‌هـا انجام داد. دست برقضا، جسی و بلوبِل مدت کوتاهی بعد از دروکردن یونجه‌ها هر دو زاییدند و در مجموع نُه توله‌ی سالم به دنیا آوردند. همین‌که توله‌ها را از شیر گرفتند، ناپلئون از مادر جداشان کرد و گفت که خودش مسئولیت آموزش آن‌ها را بر عهده می‌گیرد. بعـد هـم توله‌ها را داخل یك انبـار زیر شیروانی گذاشت که تنهـا راه دسترسی به آن نردبانـی در انبـار زین و یراق بود و توله‌ها را در چنان انزوایی نگاه داشت که بقیه‌ی حیوانات مزرعه خیلی زود آن‌ها را از یاد بردند.

راز ناپدیدشدن محصول شیر هم خیلی زود برملا شد. شیر را هر روز با نواله‌ی خوك‌هـا مخلوط می‌کردند. حالا دیگر موعد رسیدنِ سیب‌های نوبرانه بود و چمنزارِ باغ میوه پر از سیب‌های پادرختی شده بود. حیوانات تصور می‌کردند که طبق معمول ایـن سیب‌هـا را هم به طور مساوی میـان آن‌ها تقسیم می‌کنند؛ اما یـك روز دستور داده شـد که همه‌ی پادرختی‌هـا را جمع‌آوری کنند و برای مصـرف خوك‌ها به انبار زین و یـراق ببرند. با شنیدن این خبر، زمزمـه‌ی اعتراض بعضی حیوانات بلند شد، ولـی فایده‌ای نداشت. همه‌ی خوك‌هـا، حتی اسنوبال و ناپلئون، در این مورد توافق کامل داشتند. اسکوئیلر را هم فرستادند تا توضیحات لازم را به اطلاع دیگران برساند.

اسکوئیلـر فریـاد زد: «رفقا! نکند خیال می‌کنید ما خوك‌ها ایـن کار را از روی خودخواهـی و منفعت‌طلبـی انجام می‌دهیم؟ راستش خیلـی از ما از شیر و سیب بدمـان می‌آید. من خـودم هم بدم می‌آید. تنها هدف مـا از خوردن این چیزها حفظ سلامتمان است. شیر و سیب (رفقا، "علم" این را ثابت کرده) حاوی موادی‌اند که بـرای تندرست‌ماندن خوك‌ها لازم است. ما خوك‌هـا کارگران فکری هستیم. تمام بار مدیریـت و سازماندهـی این مزرعه بر دوش ماسـت. ما شبانه‌روز در فکر آسایش و رفاه شما هستیم. به خاطر شماست که این شیرها و سیب‌ها را می‌خوریم. می‌دانید اگر ما خوك‌ها نتوانیم کارمان را درست انجام دهیم، چه اتفاقی می‌افتد؟ جونز دوباره

چهارپا خوب دوپا بد

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است.

۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است.

۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.

۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت‌خواب بخوابد.

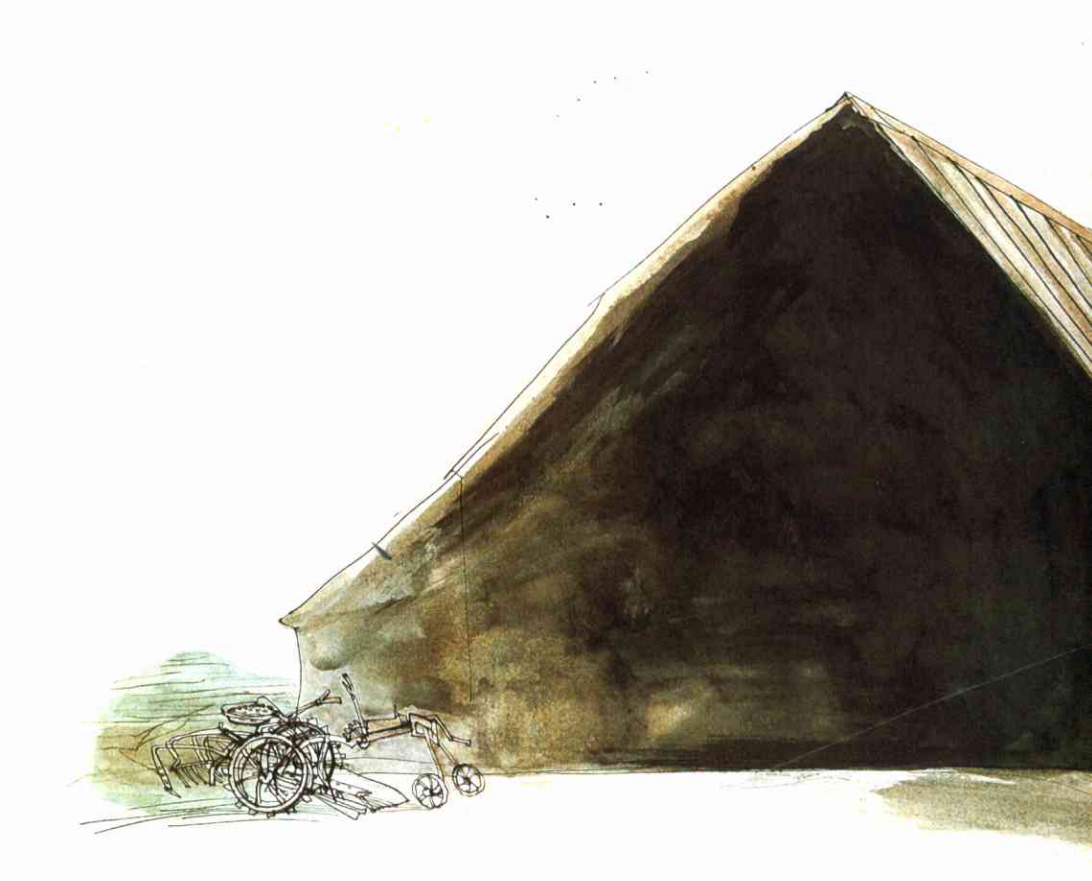
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.

۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.

۷. همه‌ی حیوانات با هم برابرند.

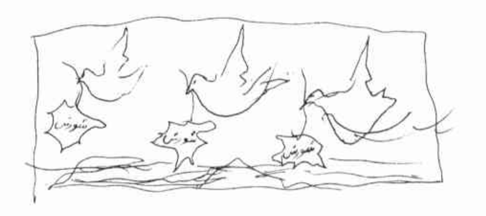
برمی‌گـردد! بلـه، جونز دوباره برمی‌گـردد! » اسکوئیلر از این‌طرف بـه آن‌طرف پرید و دُمـش را تکـان داد و کمابیش ملتمسانه فریاد زد: « مطمئناً، رفقا، مطمئناً میان شما هیچ‌کس نیست که بخواهد جونز دوباره برگردد، درست نمی‌گویم؟ »

راستـش اگـر تنها یـك نکته بود کـه حیوانات کامـلاً از آن اطمینـان داشتند، همین بـود که نمی‌خواستند جونز برگردد. بنابراین وقتی مطلب از این زاویه برایشان مطـرح شد، دیگر جـای چون و چرا باقی نماند. اهمیت حفـظ سلامت خوك‌ها مثل



روز روشـن بود. ایـن شد که بدون هیـچ بحث و جدلی توافق کردنـد محصول شیر و سیب‌هـای پادرختی (و البته محصول اصلـی سردرختی، بعد از رسیدن همه‌ی سیب‌ها) را فقط برای مصرف خوك‌ها کنار بگذارند.





فصل چهارم

تـا اواخـر تابستان، خبر وقایع « مزرعـه‌ی حیوانات » در نیمـی از ناحیه پخش شده بود. اسنوبال و ناپلئون هر روز چند دسته کبوتر را به پرواز درمی‌آوردند که مأموریت داشتند با حیوانات مزارع همسایه گرم بگیرند و ماجرای « قیام » را برایشان بازگو کنند و سرود « جانوران انگلیس » را به آن‌ها یاد بدهند.

آقـای جونز بیش‌تر این ایـام را در بار « شیر سرخ » ویلینگدن سپری کرده بود. آن‌جا می‌نشست و برای هر کس که گوش شنوایی داشت از ظلم بزرگی که بر او رفته بود می‌نالید و می‌گفت یك مشت حیوان بی‌سر و پا او را از ملك خود بیرون کرده‌اند. مزرعـه‌دارانِ دیگـر با او همدردی می‌کردند، ولی آن اوایل کسی به او کمك چندانی نکرد. هرکدام از آن‌ها در نهان در این فکر بود که از اوضاع مصیبت‌بار جونز به نفع خـودش استفاده کند. جای خوشوقتی بود که مالکان دو مزرعه‌ی مجاورِ « مزرعه‌ی حیوانـات » همیشـه رابطه‌ی بدی با هم داشتنـد. یکی از آن‌ها، کـه فاکس‌وود[1] نام داشت، مزرعه‌ی قدیمی و بزرگی بود که به حال خود رها شده بود و قسمت اعظم آن پوشیـده از درخـت بود و همه‌ی چراگاه‌هایش از بین رفته بود و پرچین‌هایش هم به وضع بدی افتاده بود. مالك آن، آقای پیلکینگتن[2]، مزرعه‌دار بی‌قید ثروتمندی بود کـه بیش‌تر اوقاتـش را، متناسب با فصل، به شکار یا ماهیگیری می‌گذراند. مزرعه‌ی دیگـر، که اسمش پینچ‌فیلد[3] بود، وسعت کم‌تری داشت و بهتر نگهداری می‌شد.

---

1. Foxwood 2. Pilkington 3. Pinchfield

مالکـش شخصـی بـود به نام آقـای فردریك، مـردی خشـن و زیرك که مـدام درگیر مناقشات قضایی بود و شهرت داشت که هر معامله‌ای را به نفع خود تمام می‌کند. ایـن دو چنان از یکدیگر بیـزار بودند که حتی اگر پای منافع خودشان هم در میان بود، دشوار می‌توانستند بر سر چیزی به توافق برسند.

بـا وجود این، هَـر دوی آن‌ها به‌شدت از قیام « مزرعـه‌ی حیوانات » به وحشت افتادنـد و سخت نگران بودند که مبادا حیوانـاتِ خودشان هم از کم وکیف ماجرا، بیـش از آنچـه باید، باخبر شونـد. اولش وانمـود می‌کردند که از تصـور اداره‌ی امور مزرعه به دست خود حیوانات خنده‌شان می‌گیرد. می‌گفتند ظرف دو هفته همه‌چیز تمام می‌شـود. شایع می‌کردند که حیوانات « مزرعه‌ی اربابی » (آن‌ها اصرار داشتند آن‌جا را همچنان « مزرعه‌ی اربابی » بنامند و تحمل شنیدن نام « مزرعه‌ی حیوانات » را نداشتنـد) مـدام بـا خودشـان جنگ و دعـوا دارنـد و همیـن روزهـا از گرسنگی خواهند مرد. با گذشتِ زمان که معلوم شد حیوانات از گرسنگی نمرده‌اند، فردریك و پیلکینگتـن نـوای دیگـری ساز کردند و بنـا کردند به حـرف‌زدن درباره‌ی فجایع وحشتناکـی که اکنون در « مزرعـه‌ی حیوانات » رخ می‌داد. شایـع شد که حیوانات آن‌جـا همدیگـر را می‌خورند، بـا نعل‌های گداختـه یکدیگر را شکنجـه می‌کنند، و حیوانات ماده را به اشتراك می‌گذارند. فردریك و پیلکینگتن می‌گفتند که این است آخر و عاقبت سرکشی علیه قوانین طبیعت.

با این حال، این گفته‌ها را هیچ‌کس به طور کامل باور نمی‌کرد. شایعات مربوط بـه یـك مزرعه‌ی شگفت‌انگیـز، که انسان‌هـا را از آن بیرون رانده بودنـد و حیوانات خودشـان امـور خـود را اداره می‌کردنـد، همچنان بـه شکلی مبهـم و تحریف‌شده بـر سـر زبان‌ها بـود و طی آن سـال موجی از سرکشـی و نافرمانی سرتاسـر منطقه را فـرا گرفـت. گاوهـای نر کـه تا آن‌وقـت همیشـه آرام و سربـه‌راه بودند ناگهـان بنای وحشیگـری گذاشتنـد، گوسفندها پرچین‌هـا را خراب می‌کردنـد و شبدرها را به باد فنـا می‌دادند، گاوهای ماده سطل‌های شیر را با لگد واژگون می‌کردند، و اسب‌های شکـارِ روباه جلو موانع کُپ می‌کردنـد و سوارانشان را به آن‌طرف مانع می‌انداختند. از همـه مهم‌تر این‌که آهنگ و حتـی شعر « جانوران انگلیس » همه‌جا معروف شده

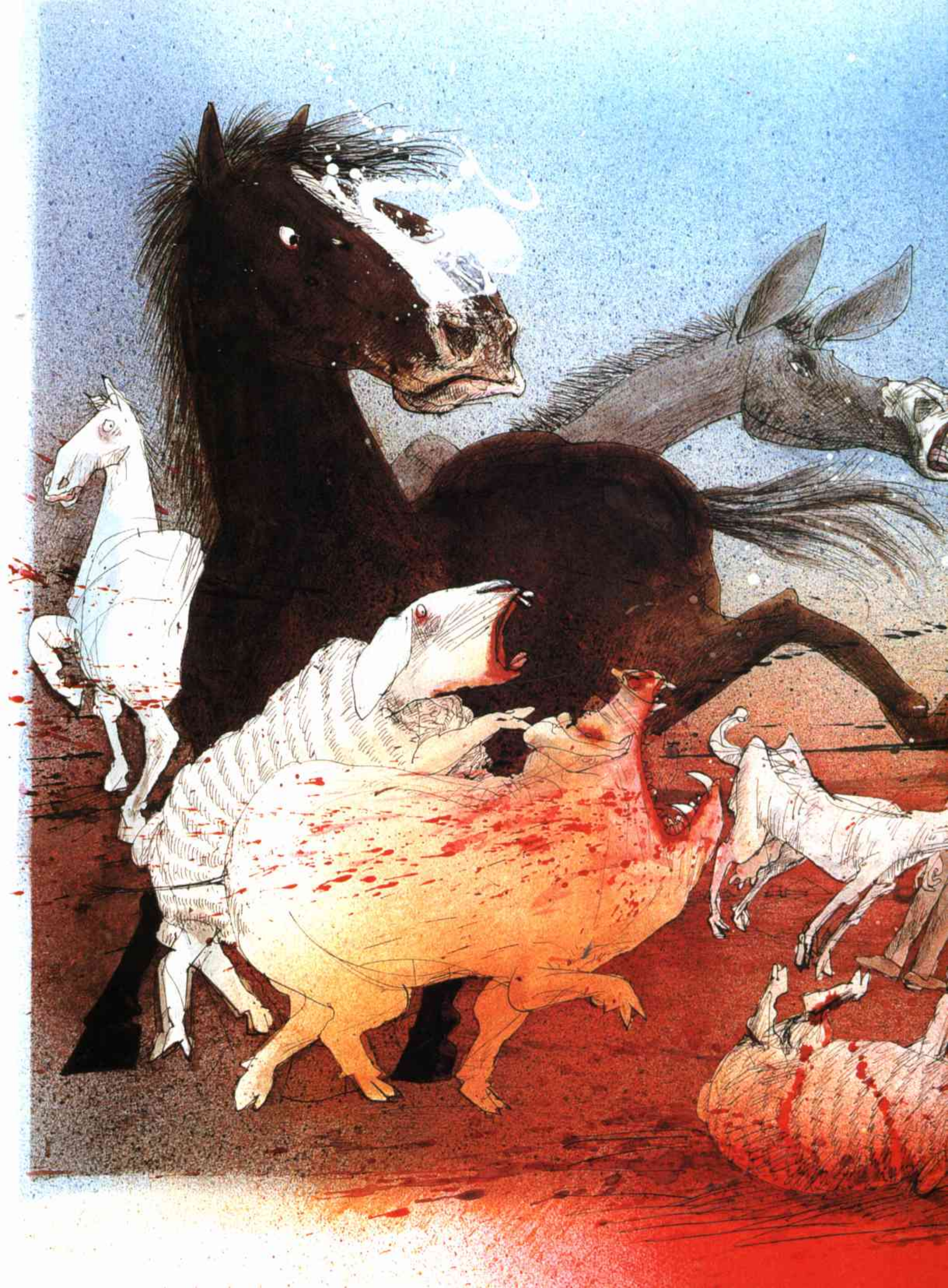
بـود. این سرود با سرعت خارق‌العاده‌ای رواج پیدا کرده بود. انسان‌ها با شنیدن این سـرود نمی‌توانستند خشمشان را پنهـان کنند، گرچه وانمود می‌کردنـد که آن را چیز واقعـاً مسخره‌ای می‌دانند. می‌گفتند هیـچ نمی‌فهمند که چطور ممکن است حتی حیوانات هم رویشان بشود چنین مزخرفات سخیفی را بر زبان بیاورند. هر حیوانی که در حال خواندن این سرود گیر می‌افتاد درجا تازیانه می‌خورد. با وجود این، هیچ‌کس نمی‌توانسـت مانع رواج آن سرود شود. توکاهای سیـاه میان پرچین‌ها آهنگ سرود را چهچـه می‌زدند، کبوترهـا میان شاخ‌وبرگ نارون‌ها بغ‌بغوکنـان آن را می‌خواندند، در غوغـای کارگـاه آهنگـری و نوای ناقوس کلیساهـا هم این سرود به گـوش می‌رسید. و هنگامـی کـه انسان‌ها به این سرود گـوش می‌دادند، لرزه‌ای بـه اعماق وجودشان می‌افتاد، زیرا نابودی محتومشان را پیشگویی می‌کرد.

در اوایـل اکتبـر، که محصول غله را درو و خرمن کـرده بودند و قسمتی از آن را هـم کوبیـده بودند، دسته‌ای کبوتر چرخ‌زنـان از راه رسیدند و با هیجان بسیار در حیـاط «مزرعه‌ی حیوانـات» فرود آمدند. جونز و زیردستانـش، همراه با نیم‌دوجین کارگـر دیگر متعلق به فاکس‌وود و پینچ‌فیلـد، از دروازه‌ی پنج‌ردیفه گذشته بودند و داشتنـد از مسیـر مالرو به‌طرف مزرعه می‌آمدند. همگی مسلح به چوب و چماق بودنـد؛ البتـه به‌استثنای جونـز، که با فاصله‌ی زیـادی جلوتر از دیگـران تفنگی به دسـت گرفتـه بود و با قدم‌هـای محکم پیش می‌آمد. کاملاً آشکـار بود که درصدد بازپس‌گرفتن مزرعه هستند.

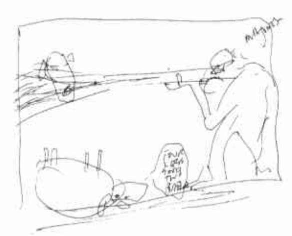
حیوانـات از مدت‌هـا قبـل منتظر ایـن حمله بودنـد و تمام تدابیـر لازم را هم پیش‌بینی کرده بودند. اسنوبال، که کتاب کهنه‌ای در مورد لشکرکشی‌های جولیوس سزار در خانه‌ی جونز پیدا کرده و خوانده بود، عملیات دفاعی را فرماندهی می‌کرد. بنابراین به‌سرعت دستورهای لازم را صادر کرد و ظرف چند دقیقهِ همه‌ی حیوانات در مواضع خود مستقر شدند.

به‌محض نزدیک‌شـدن آدم‌ها به ساختمان‌های مزرعـه، اسنوبال حمله‌ی اول خـود را شروع کـرد. همه‌ی کبوترها، کـه سی و پنج تایی می‌شدند، بـالای سر آدم‌ها چـرخ زدنـد و فضله‌ی خـود را روی آن‌ها انداختند. همین‌طور کـه آدم‌ها داشتند با





این حمله دست‌وپنجه نرم می‌کردنـد، غازها، که پشت پرچین پنهـان شده بودند، بیرون جَستند و بی‌رحمانه منقارهای خود را به ماهیچه‌ی ساق پای آن‌ها کوبیدند. اما این فقط یك مانور ایذایی ساده بود، با این هدف که قدری آشفتگی در صفوف دشمن پدید آورد، و آدم‌ها به‌آسانی با چوب و چماقشان غازها را تاراندند. در همین لحظـه بود که اسنوبـال حمله‌ی دوم خود را شروع کرد. موریـل و بنجامین و همه‌ی گوسفندهـا، و پیشاپیـش همـه اسنوبال، یـورش بردند و با کلـه و شاخ‌های خود از هـر طرف به آدم‌ها حمله کردند. بنجامین هم برگشـت و با سُم‌های کوچك خود به آن‌ها جفتك زد. ولی باز هم آدم‌ها با چوب و چماق و پوتین‌های میخ‌دارشان آن‌ها را عقب راندند. ناگهان، با شنیدن جیغ اسنوبال، که علامت عقب‌نشینی بود، همه‌ی حیوانات برگشتند و با عبور از دروازه به داخل حیاط گریختند.



آدم‌هـا فریاد پیروزی سر دادند. به خیال خـود، سپاه دشمن در حال فرار بود و به همین دلیل در صفوف نامنظـم به دنبال آن‌ها دویدند. این درست همان اتفاقی بود که اسنوبال انتظارش را می‌کشید. همین‌که آدم‌ها کاملاً به میان حیاط رسیدند، سـه اسـب و سه گاو و بقیه‌ی خوك‌هـا، که در گاودانی کمین کـرده بودند، ناگهان از پشـت آدم‌هـا سـر درآوردنـد و راه را بـر آن‌ها بستنـد. در همین لحظـه، اسنوبال فرمـان حملـه را صـادر کـرد. خودش هـم مستقیـم به‌طرف جونـز هجوم بـرد. جونز متوجـه حمله‌ی او شد و تفنگش را بـالا آورد و شلیك کرد. ساچمه‌ها رشته‌هایی از خـون بـر پشت اسنوبـال جاری کرد و یکی از گوسفندها هم بـر زمین غلتید و جان داد. اسنوبـال، بی‌آن‌کـه لحظه‌ای مکث کنـد، تمام جثه‌ی نود و پنـج کیلویی خود را روی پاهـای جونـز انداخـت. جونـز به میان تـوده‌ای از پِهِن پرت شـد و تفنگ از دست‌هایـش افتـاد. اما از همه مهیب‌تر منظره‌ی باکسـر بود که روی پاهای عقبش بلنـد می‌شد و بـا سُم‌های بزرگ نعل‌دارش مانند نَریانی حملـه می‌کرد. همان اولین ضربه‌ی سُمش به جمجمه‌ی مهتری از فاکس‌وود اصابت کرد و او را بی‌جان میان گـل و لای نقش زمین کرد. با دیـدن این صحنه، چند تن از آدم‌ها چوب و چماقشان را زمیـن انداختند و درصـدد فرار برآمدند. وحشت بر آن‌ها مستولی شد و لحظه‌ای بعد همه‌ی حیوانات با هم دورتادور حیاط سر به دنبالشان گذاشته بودند. شاخ و

جفتـك و دندان و لگد بـود که نثار آدم‌ها می‌شد. در تمام مزرعه، حتی یك حیوان هـم نبـود که به شیوه‌ی خـود از آن‌ها انتقام نگرفتـه باشد. حتی گربه هـم ناگهان از بـالای سقفی بـه روی شانه‌ی گاوچرانی جَست و پنجه‌هایش را در گردن او فروبرد و مـرد فریاد وحشتناکی از درد کشید. یك لحظه کـه راه فرار باز شد، آدم‌ها فرصت را غنیمت دانستند و از حیاط گریختند و دوان‌دوان به‌طرف جاده‌ی اصلی رفتند. به ایـن ترتیب، پنج دقیقه بعد از شروع حمله، آن‌هـا داشتند از همان مسیری که آمده بودنـد مفتضحانه عقب‌نشینـی می‌کردند و دسته‌ای غـاز هُردودکشان به‌دنبالشان می‌دویدند و منقار خود را پشت سر هم به ساق پای آن‌ها می‌کوبیدند.

همـه‌ی آدم‌ها جز یکی فرار کرده بودند. میان حیـاط، باکسر داشت سُمش را روی مهتـری می‌کشید که دمر در گل ولای افتاده بود، و سعی می‌کرد برش گرداند. جوانك تکان نمی‌خورد.



باکسر با اندوه گفت: «مُرده. نمی‌خواستم این کار را بکنم. یادم نبود که نعل به پا دارم. کی باورش می‌شود که من عمداً این کار را نکردم؟»

اسنوبـال، که هنوز از زخم‌هایش خـون جاری بود، فریاد زد: «احساساتی نشو، رفیق! جنگ همین است. انسانِ خوب انسانِ مرده است.»

باکسر دوباره گفت: «من دلم نمی‌خواهد کسی را بکشم، حتی انسان‌ها را.»

و اشك در چشم‌هایش حلقه بست.

کسی بلند گفت: «مالی کجاست؟»

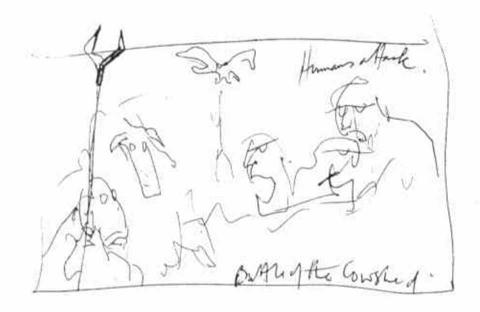
واقعـاً هـم خبری از مالی نبود. بـرای لحظاتی همه به وحشـت افتادند؛ بیم آن می‌رفـت کـه شاید آدم‌ها به او آسیبـی رسانده باشند، یا حتـی او را با خودشان برده باشند. اما سرانجام فهمیدند که او در آخورش پنهان شده و سرش را زیر علف‌ها فرو بـرده است. با شلیك تفنگ، مالی بی‌معطلی پـا به فرار گذاشته بود. وقتی حیوانات بعـد از جست‌وجوی او بـه حیاط برگشتند، متوجه شدند کـه جوانك مهتر هم، که درواقع فقط بیهوش شده بود، به هوش آمده و گریخته است.

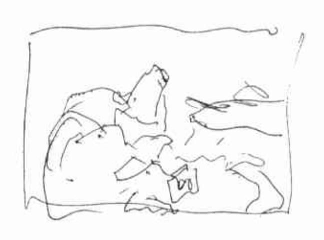
حیوانات با شور و هیجان بسیار دور هم جمع شدند و هریك با صدای بلند دلاوری‌های خود را در میدان جنگ برمی‌شمرد. بلافاصله مراسم بزرگداشت پیروزی

به شکلی خلق‌الساعه برگزار شد. پرچم را به اهتزاز درآوردند و سرود « جانوران انگلیس » را چندین بار خواندند. بعد مراسم تشییع جنازه‌ی باشکوهی برای گوسفند کشته‌شده برگزار کردند و بته‌ی زالزالکی بر گور او نشاندند. اسنوبال سخنرانی کوتاهی بر مزار گوسفند ایراد کرد و متذکر شد که همه‌ی حیوانات باید آماده باشند تا در صورت نیاز جان خود را در راه « مزرعه‌ی حیوانات » فدا کنند.

حیوانات به اتفاق آرا تصمیم گرفتند یك نشان افتخار نظامی، به نام « مدال درجه‌یك قهرمانی حیوانات »، مقرر داشته شود، که درجا و در همان لحظه به اسنوبال و باکسر اعطا شد. این نشان عبارت بود از یك مدال برنجی (این‌ها درواقع چند مدال کهنه‌ی زینتی اسب‌ها بود که در انبار زین و یراق پیدا شده بود) و قرار شد یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل آن را به خود بیاویزند. یك « مدال درجه دوِ قهرمانی حیوانات » هم در نظر گرفتند، که آن را به رسم یادبود به گوسفند کشته‌شده اعطا کردند.

جر و بحث فراوانی درگرفت که نام این نبرد را چه بگذارند. دست‌آخر آن را « نبرد گاودانی » نامیدند، زیرا از آن‌جا بود که حیواناتِ کمین‌کرده بیرون جَسته بودند. تفنگ آقای جونز را هم میان گل و لای پیدا کردند و می‌دانستند که در خانه‌ی ارباب ذخیره‌ای از فشنگ موجود است. تصمیم گرفتند تفنگ را پای میله‌ی پرچم مثل یك عراده توپ کار بگذارند و سالی دو بار آن را شلیك کنند ــ یك بار در دوازدهم اکتبر، سالگرد « نبرد گاودانی »، و یك بار هم روز عید سَن‌ژان، سالگرد « قیام حیوانات ».





فصل پنجم

بـا فرا رسیدن زمستان، مالی روز به روز بیش‌تر مایه‌ی دردسر می‌شد. هر روز صبح دیـر سـر کار می‌آمـد و در توجیه آن می‌گفـت که خواب مانده اسـت؛ از دردهای مرموزی هم شکایت داشت، گو این‌که اشتهایش عالی بود. به هر بهانه‌ای از زیر کار درمی‌رفـت و به برکه‌ی آبخوری می‌رفـت و آن‌جا می‌ایستاد و ابلهانه به تصویر خود در آب خیـره می‌شـد. اما شایع بود که قضیه جدی‌تـر از این حرف‌هاست. یك روز کـه مالی با بی‌خیالی در حیاط قدم مـی‌زد و دُم درازش را عشوه‌گرانه تکان می‌داد و ساقـه‌ی یونجـه‌ای را گاز می‌زد، کلـوور او را به کناری کشیـد و گفت: « مالی، باید دربـاره‌ی یـك مسئله‌ی خیلی مهم با تو حـرف بزنم. امروز صبح دیـدم که داری به آن‌طـرف پرچینی نگاه می‌کنی که " مزرعـه‌ی حیوانات" را از فاکس‌وود جدا می‌کند. یکی از کارگرهای آقای پیلکینگتن هم آن‌طرف پرچین ایستاده بود. من البته خیلی از شما دور بودم، ولی تقریباً مطمئنم که داشت با تو حرف می‌زد و تو هم گذاشتی دماغت را نوازش کند. این کارها چه معنی دارد، مالی؟ »

مالـی داد زد: « نـه، ایـن کار را نکرد! مـن نبودم! درست نیسـت! » و بنا کرد به بالا و پایین پریدن و سُم‌کوبیدن به زمین.

« مالـی! به چشم‌های من نگاه کن. حاضری بـه شرفت قسم بخوری که آن مرد دماغت را نوازش نمی‌کرد؟ »

مالی باز گفت: « درست نیست! » ولی به چشم‌های کلوور نگاه نمی‌کرد. چند لحظه بعد هم پا به فرار گذاشت و چهارنعل در مزرعه دور شد.

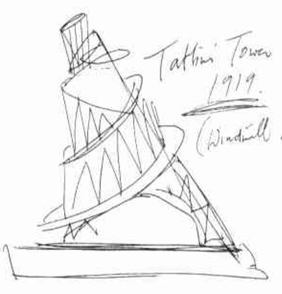
فکـری از خاطـر کلوور گذشت. بی‌آن‌که حرفی به دیگـران بزند، به آخور مالی رفـت و پوشال‌هـای کـاه را بـا سُمش زیـر و رو کرد. یـك کپه‌ی کوچـك حبه‌قند و حلقه‌های روبانی به رنگ‌های مختلف زیر کاه‌ها پنهان شده بود.

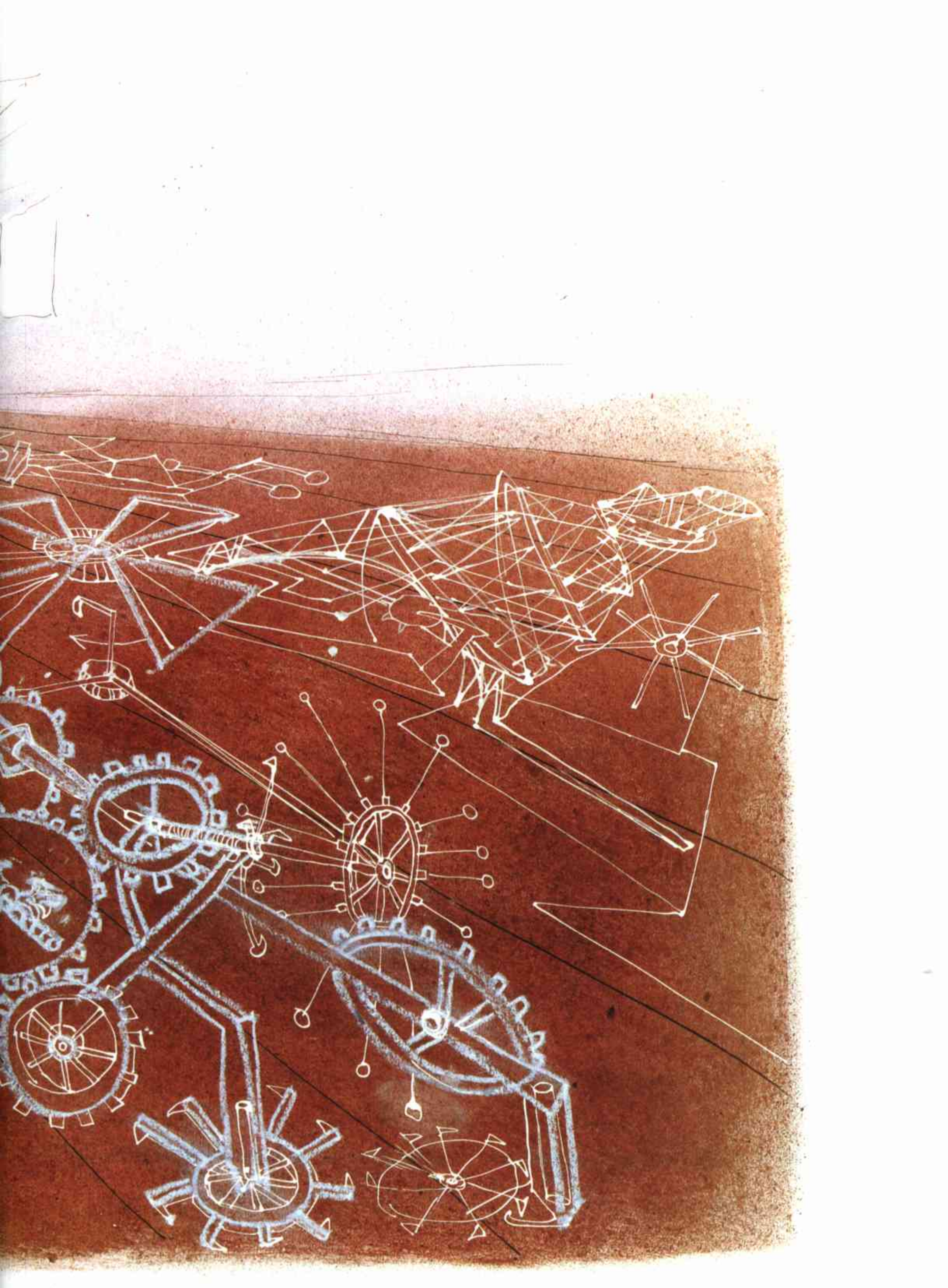
سـه روز بعـد، مالـی ناپدید شد. چند هفتـه‌ای هیچ‌کس از محـل زندگی‌اش اطلاعـی نداشت، تا این‌که کبوترها خبر آوردند که او را آن‌سوی ویلینگدن دیده‌اند. مالبنـد یـك درشکه‌ی تك‌اسبه‌ی شیك بـه رنگ قرمز و سیاه را بـه او بسته بودند و بیـرون یك پیاله‌فروشـی ایستاده بود. مرد چاقی با صورت گلگـون و شلوار سه‌ربعی پیچـازی و گِتر، شبیه پیاله‌فروش‌ها، دماغ مالـی را نوازش می‌کرد و قند در دهانش می‌گذاشت. موی تن مالی را تازه کوتاه کرده بودند و روبان قرمزی دور کاکلش بسته بـود. کبوترها می‌گفتنـد از قیافه‌اش پیدا بـود که از زندگی خود لـذت می‌بَرَد. دیگر هیچ‌کدام از حیوانات حتی اسم مالی را هم بر زبان نیاوردند.

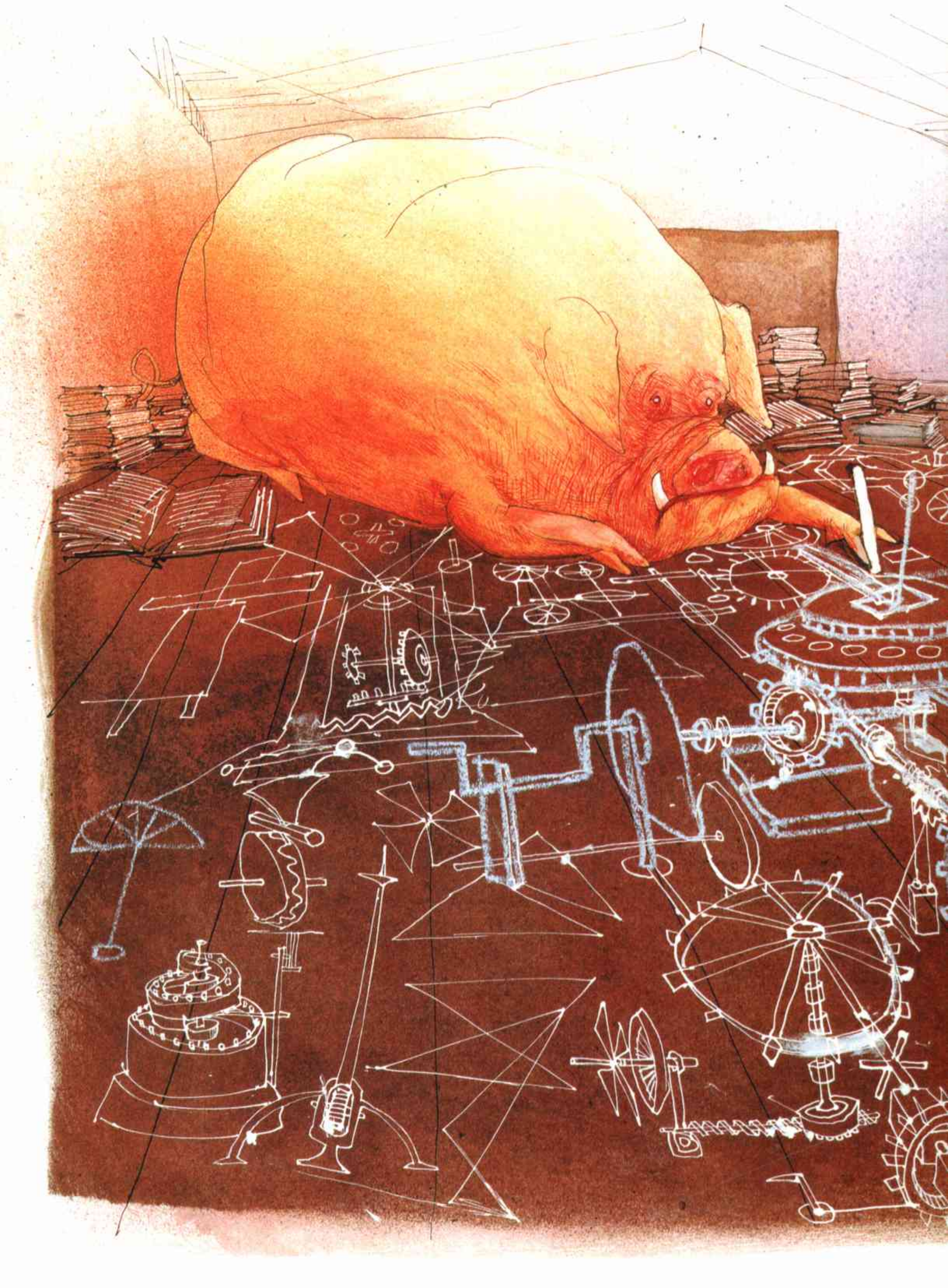
ژانویه هوا خیلی سرد شد. زمین مثل سنگ شده بود و در کشتزارها هیچ کاری نمی‌شـد کرد. در انبار بزرگ، جلسه‌های متعددی برگـزار می‌شد و خوك‌ها مشغول برنامه‌ریـزی کارهـای فصل بعد بودند. دیگـر همه این واقعیـت را پذیرفته بودند که خوك‌هـا به‌وضوح باهوش‌تر از سایر حیوانـات هستند و می‌بایست در مورد همه‌ی مسائـل مربوط به مزرعـه تصمیم‌گیری کننـد، منتها تصمیماتشان بایـد به تصویب اکثریـت رأی‌دهندگـان می‌رسیـد. اگـر اسنوبـال و ناپلئـون آن‌قدر با هـم مشاجره نمی‌کردند، کار مزرعه به همین منوال هم می‌توانست خوب پیش برود. ولی آن دو در هر چیزی که می‌شد، با هم اختلاف نظر داشتند. اگر یکی از آن‌ها پیشنهاد می‌کرد که زمین وسیع‌تری را به کشت جو اختصاص دهند، آن یکی به طور حتم درخواست می‌کـرد زمیـن وسیع‌تری بـه کشت جوِ دوسـر تخصیص یابـد، و اگر یکـی از آن‌ها می‌گفت که باید در فلان زمین کلم کاشت، دیگری با قاطعیت می‌گفت که آن زمین فقط به درد کاشت ریشه‌های خوراکی می‌خورد و بس. هرکدامشان هم برای خودش مریدانـی داشـت و گاهی مشاجـرات خشونت‌آمیـزی درمی‌گرفـت. در همایش‌ها، اسنوبـال غالباً به مدد سخنرانی‌های جذابش نظـر اکثریت را به خود جلب می‌کرد، ولـی در فاصله‌ی بین همایش‌ها این ناپلئـون بود که در جلب آرای حیوانات به نفع

خـود بهتر عمل می‌کـرد. او بخصـوص در جلب موافقت گوسفندهـا موفق بود. در آن اواخـر، گوسفندها به هر بهانه‌ای، بجـا یا نابجا، بع‌بع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپـا بد» سر می‌دادنـد، و اغلب با این کار جلسات همایـش را به هم می‌ریختند. حیوانات متوجه شدند که گوسفندها بخصوص در لحظات حساسِ سخنرانی‌های اسنوبـال شعـار «چهارپا خـوب، دوپا بـد» سر می‌دهنـد. اسنوبال چنـد شماره‌ی پیشیـن مجله‌ی کشـاورز و دامدار را که در خانه‌ی جونز پیـدا کرده بود، با دقت از نظـر گذرانده بـود و ذهنش پر بود از طرح‌ها و برنامه‌هایـی برای اصلاح و پیشرفت امـور مزرعـه. در زمینـه‌ی زهکشـی کشتزارها و علوفـه‌ی زمستانه و کـود شیمیایی فسفـات‌دار، اظهارنظرهـای عالمانه‌ای می‌کـرد و برنامه‌ی پیچیـده‌ای برای همه‌ی حیوانات طراحی کرده بود تا پِهِن و فضولاتشان را جاهای مختلف زمین بریزند تا در حمل و نقـل آن‌ها صرفه‌جویی شود. ناپلئون خـودش هیچ طرح و برنامه‌ای پیشنهاد نمـی‌داد، اما در خفا می‌گفت که برنامه‌هـای اسنوبال هیچ فایده‌ای ندارد، و به نظر می‌آمد که منتظر فرصت مناسب نشسته است. اما در میان همه‌ی اختلاف نظرهای آن دو، هیچ‌کـدام شدیدتـر از اختلافـی نبـود کـه بـر سـر آسیـای بـادی درگرفت.

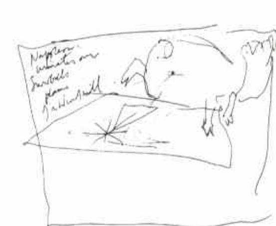
در چراگـاه بزرگ مزرعه، کمی دورتر از محوطه‌ی ساختمان‌ها، تپه‌ی کوچکی بـود که مرتفع‌ترین نقطـه‌ی مزرعه به شمـار می‌رفت. اسنوبال، بعـد از نقشه‌برداری زمیـن، اعلام کرد که این‌جـا مناسب‌ترین محل برای بنای یـك آسیای بادی است، کـه با ساختنش می‌شد دینامی را به کار انداخت تـا نیروی برق مزرعه را تأمین کند. با این برق می‌توانستند فضای آخورها را روشن کنند و در زمستان‌ها گرم نگه دارند، همچنین می‌توانستند یك ارّه‌ی گرد و دستگاه علوفه‌بُر و چغندرخردکن و دستگاه شیـردوش برقی بـه راه بیندازند. حیوانـات، که تا آن‌وقت حتی اسـم این‌جور چیزها را هـم نشنیـده بودند (زیـرا مزرعه‌شان از آن مـزارع قدیمی بود و فقـط ابتدایی‌ترین لوازم و ابزارها در آن پیدا می‌شد)، بهت‌زده گوش به اسنوبال سپرده بودند که مانند جادوگـری تصاویر آن ماشین‌آلات اعجـاب‌آور را به نمایش می‌گذاشت که قرار بود به‌جـای حیوانـات کار کنند تا آن‌هـا بتوانند با فـراغ خاطر در کشتزارهـا بچرند یا با مطالعه و گفت‌وگو ذهن و روح خود را تعالی بخشند.







ظرف چند هفته، طرح‌های اسنوبال برای ساخت آسیای بادی کاملاً آماده شد. قسمت اعظم جزئیات فنی این طرح‌ها به کمك سه کتاب متعلق به آقای جونز تهیه شد ــ هزار نکته‌ی مفید در مورد خانه، خودتان بنّایی کنید و الفبای برق. اسنوبال اتاقکی را دفتر کار خود کرد که زمانی گرمخانه‌ی جوجه‌کشی بود و کفپوش چوبی صاف و یکدستی داشت که برای کشیدن نقشه مناسب بود. گاه می‌شد که اسنوبال ساعت‌ها خود را آن‌جا حبس می‌کرد. کتاب‌هایش را به کمك قطعه‌سنگی باز نگه می‌داشت و تکه‌گچی را میان بند انگشت‌های دستش می‌گرفت و به‌چابکی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و خطوط نقشه را پشت سر هم رسم می‌کرد و از فرط هیجان ناله‌های ریزی سر می‌داد. رفته‌رفته نقشه‌ها شکل توده‌ی بغرنجی از میل‌لنگ‌ها و چرخ‌دنده‌ها را به خود گرفت که بالغ بر نیمی از سطح اتاقك را پوشانده بود و سایر حیوانات هیچ از آن‌ها سر درنمی‌آوردند، ولی سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند. همه‌ی آن‌ها دست‌کم روزی یك بار می‌آمدند که نگاهی به طرح‌های اسنوبال بیندازند. حتی مرغ‌ها و اردك‌ها هم می‌آمدند و سخت مراقب بودند که روی علامت‌های گچی راه نروند. فقط ناپلئون بود که کاری به کار آن نداشت. او از همان ابتدا مخالفت خود را با آسیای بادی اعلام کرده بود. با وجود این، یك روز بی‌خبر سروکله‌اش پیدا شد تا طرح‌ها را وارسی کند. با قدم‌های سنگین دورتادور اتاقك راه رفت و با دقت همه‌ی جزئیات طرح‌ها را از نظر گذراند و یکی دو باری هم با ناخشنودی آن‌ها را بو کشید و بعد چند لحظه‌ای ایستاد و از سر تحقیر به آن‌ها چشم‌غره رفت. سپس ناگهان پایش را بلند کرد و به طرح‌ها شاشید و بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد بیرون رفت.



میان حیوانات مزرعه بر سر آسیای بادی شکاف عمیقی افتاد. اسنوبال هیچ منکر نبود که ساختن آن کار دشواری است. باید سنگ استخراج می‌کردند و با آن دیوار می‌ساختند، بعد باید پره‌های آسیا را درست می‌کردند و بعدش هم به دینام و کابل نیاز داشتند. البته اسنوبال نمی‌گفت که این‌ها را چطور باید فراهم کرد، ولی تأکید داشت که همه‌ی این کارها را می‌شود ظرف یك سال انجام داد. می‌گفت از آن پس چنان در کار صرفه‌جویی می‌شود که حیوانات فقط به سه روز کار در هفته

احتیـاج دارند. اما، از آن‌طرف، ناپلئون در دفـاع از عقیده‌ی خود می‌گفت که آنچه در حـال حاضـر بیش از همه ضـرورت دارد افزایش تولید مـواد غذایی است و اگر آن‌ها وقت خود را برای ساختن آسیای بادی تلف کنند، همگی از گرسنگی خواهند مـرد. حیوانـات به دو جناح تقسیـم شدند که یکی شعارش این بـود: « به اسنوبال و سـه روز کـار در هفته رأی می‌دهیم »؛ و دیگری: « بـه ناپلئون و آخور لبالب از غذا رأی می‌دهیـم ». بنجامین تنها حیوانـی بود که طرف هیچ جناحـی را نمی‌گرفت. او به‌هیچ‌وجـه زیـر بار نمی‌رفـت که تولید غـذا را می‌شود افزایش داد یـا آسیای بادی موجـب صرفه‌جویـی در کار می‌شود. می‌گفـت با آسیای بادی یـا بی‌آسیای بادی زندگی همین است که همیشه بوده، یعنی مزخرف.

گذشتـه از مناقشه‌هـای مربوط به آسیای بـادی، مسئله‌ی دفـاع از مزرعه هم در میـان بـود. همه می‌دانستند با این‌که آدم‌هـا را در « نبرد گاودانی » شکست داده بودنـد، به احتمال زیاد آن‌ها دسـت به اقدام جسورانه‌تر دیگـری برای بازپس‌گرفتن مزرعـه و حاکمیـت مجدد آقای جونـز خواهند زد. برای این کـار هم دلایل موجهی داشتنـد، چـون خبر شکست آن‌هـا در تمام منطقـه پیچیده بـود و حیوانات مزارع مجـاور را بیش از پیـش بی‌قـرار کرده بود. مطابـق معمول، اسنوبـال و ناپلئون با هم اختلاف نظـر داشتند. به عقیـده‌ی ناپلئون، حیوانات باید به تهیـه و تدارک اسلحه می‌پرداختنـد و طـرز استفـاده از آن‌ها را هم یـاد می‌گرفتند. به عقیـده‌ی اسنوبال، آن‌ها باید کبوتران هرچه بیش‌تری به مزارع دیگر گسیل می‌کردند و حیوانات آن‌جا را بـه قیام برمی‌انگیختند. یکی استدلال می‌کرد که اگر آن‌ها نتوانند از خودشان دفاع کنند، به طور حتم مغلوب خواهند شد، و دیگری استدلال می‌کرد که اگر حیواناتِ همه‌ی مناطق قیام کنند، آن‌ها نیازی به دفاع از خودشان نخواهند داشت. حیوانات ابتـدا گوش به ناپلئون سپردند، بعد به اسنوبـال، و نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که حـق با کدام طرف است؛ راستش آن‌ها رفته‌رفتـه متوجه می‌شدند که همیشه با نظر کسی موافقند که در همان لحظه دارد سخنرانی می‌کند.



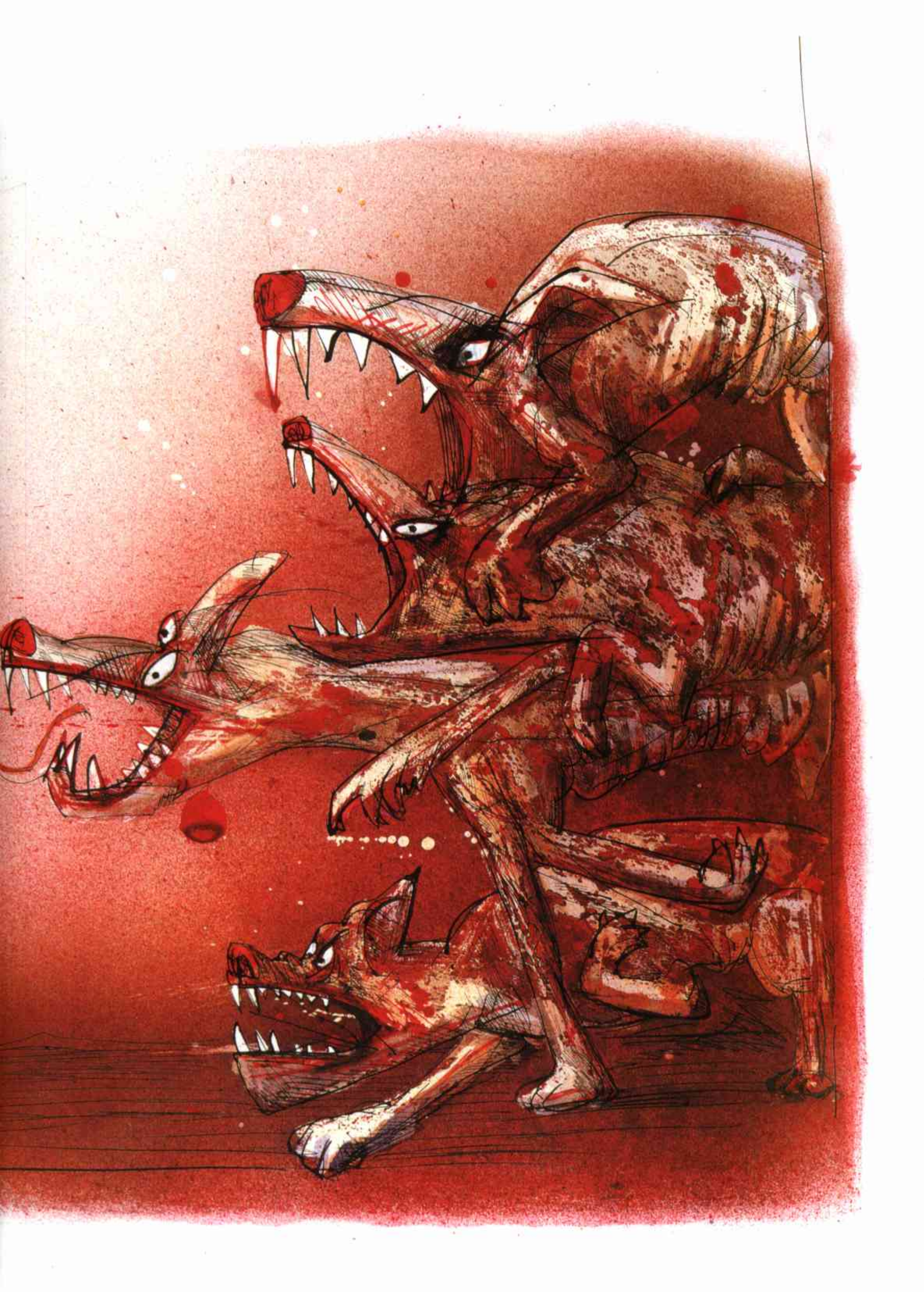
سرانجـام یـک روز کار ترسیـم نقشه‌های اسنوبـال به پایان رسید. قـرار بود در همایـش یکشنبه‌ی بعد این مسئله بـه رأی گذاشته شود که بالاخره شروع به ساختن



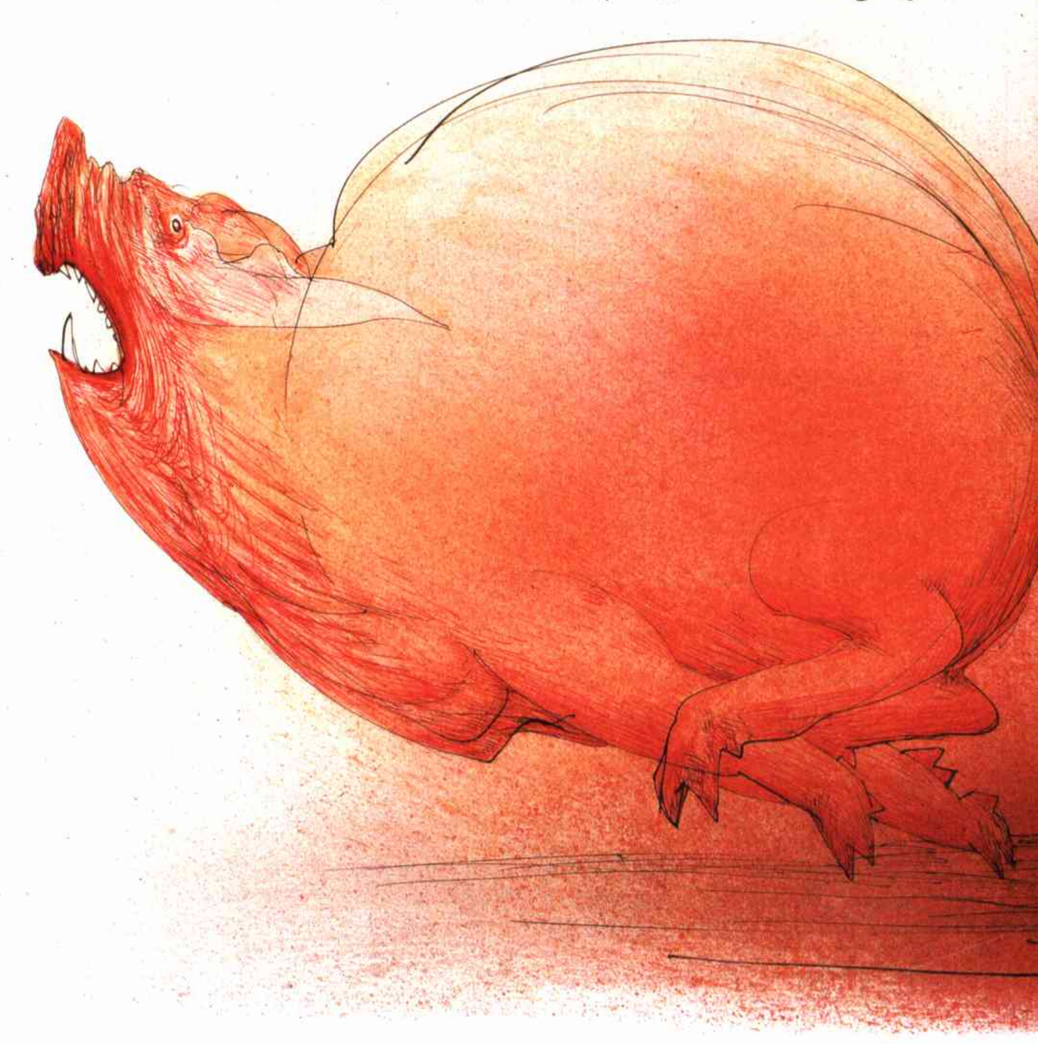
آسیـای بـادی بکنند یـا نه. وقتـی حیوانـات در انبار بـزرگ جمع شدنـد، اسنوبال از جـا برخاست و بـا این‌که هرازگاهی صدای بع‌بع گوسفندهـا در سخنانش وقفه می‌انداخـت، بـه بیان دلایل خـود در دفاع از بنـای آسیای بـادی پرداخت. سپس ناپلئون برای پاسخ‌گفتن به او از جا برخاست. ناپلئون با آرامش تمام گفت که آسیای بـادی چیـز چرندی اسـت و توصیه کرد کسی بـه آن رأی موافق ندهـد و به‌سرعت سـر جـای خود نشست. سخنـان ناپلئون حتی سـی ثانیه هم طول نکشیـد و انگار او چنـدان اهمیت نمی‌داد کـه چه تأثیری بر جای می‌گـذارد. اسنوبال در مقابل از جـا جَسـت و بر سر گوسفندها، که دوباره داشتند بع‌بـع می‌کردند، فریاد کشید که ساکـت شوند و سخنرانی پرشوری در حمایت از طرح ساختمان آسیای بادی ایراد

کـرد. تا آن لحظه، حیوانـات کمابیش به طور مساوی به دو جنـاح موافق و مخالف تقسیـم شـده بودند، ولی خطابه‌ی غـرّای اسنوبال در یك چشم‌به‌هـم‌زدن آن‌ها را از خود بی‌خود کرد. اسنوبال با نطقی درخشان به ترسیم وضعیت «مزرعه‌ی حیوانات» در روزگـاری پرداخـت که کـار و زحمت مشقت‌بـار از گُرده‌ی حیوانـات برداشته می‌شد. تخیل او اکنون از دستگاه علوفه‌بُر و چغندرخردکن بسیار فراتر رفته بود. او می‌گفت که با نیروی برق می‌توان دستگاه‌های خرمن‌کوب و گاوآهن و کلوخ‌شکن و غلتك و ماشین درو و دستگاه بافه‌زن را به کار انداخت، همچنان‌که می‌توان برای هـر آخوری چـراغ برق و آب سرد و گـرم و اجاق برقی جداگانـه‌ای تعبیه کرد. وقتی سخنرانـی او خاتمـه یافت، دیگر جای هیچ تردیدی نبود که نتیجه‌ی رأی‌گیری چه خواهد شد. ولی درست در همین لحظه، ناپلئون از جا برخاست و از گوشه‌ی چشم نگـاه غریبی به اسنوبـال انداخت و چنان زوزه‌ی تیزی سر داد که تا آن‌وقت کسی از او نشنیده بود.

بـا شنیـدن این زوزه، صـدای عوعـو خوفناکی از بیـرون بلند شـد و نُه سگ عظیم‌الجثـه با قلاده‌هایی مرصّع به گل‌میخ‌های برنجـی جست‌وخیزکنان وارد انبار شدنـد. یکراست به‌طرف اسنوبال هجـوم بردند و او فقط توانست به‌موقع از جا بپرد و خـود را از گزنـد دندان‌هـای آن‌هـا به در بَـرَد. در یك چشم‌به‌هـم‌زدن، اسنوبال از در گریختـه بـود و سگ‌هـا به‌دنبالش روان بودنـد. حیوانات، کـه از شدت بهت و هـراس زبانشـان بند آمده بـود، همگی جلـو در جمع شدند و بـه آن تعقیب وگریز چشـم دوختند. اسنوبـال دوان‌دوان در چراگاه بزرگ به‌طرف جاده می‌تاخت. چنان بدوبدویی می‌کرد که فقط از یك خوك برمی‌آید، ولی سگ‌ها هم با فاصله‌ی ناچیزی در پـی او می‌دویدنـد. ناگهـان پـای اسنوبـال لغزید و همـه یقین کردنـد دیگر به چنـگ سگ‌هـا افتـاد. اما دوبـاره از جا جَست و تندتـر از همیشـه گریخت و بعد سگ‌هـا دوبـاره به او نزدیك شدند. چیـزی نمانده بود یکی از سگ‌هـا دُم اسنوبال را بـه دنـدان بگیرد که اسنوبال به‌موقع توانست دُمـش را تکان دهد و خود را خلاص کنـد. بعـد هم هرچه در توان داشت بر سرعت خود افزود و به فاصله‌ی یك وجب از تعقیب‌کنندگانش خود را در سوراخی میان پرچین فروبرد و دیگر کسی او را ندید.



حیوانـات، ساکـت و وحشـت‌زده، آهسته به انبار برگشتنـد. چند لحظه بعد، سگ‌ها هم جست‌وخیزکنان بازگشتند. ابتدا هیچ‌کس نمی‌دانست این موجودات از کجـا آمده‌اند، اما طولی نکشید که معما حل شـد: آن‌ها همان توله‌سگ‌هایی بودند کـه ناپلئـون از مادرانشان جدا کرده بود و پنهانی پـرورش داده بود. با این‌که سگ‌ها هنـوز کاملاً بالغ نشده بودند، انـدام درشتی داشتند و قیافه‌هاشان از فرط سبعیت به گرگ می‌مانست. سگ‌ها نزدیك ناپلئون جای گرفتند. حیوانات متوجه شدند که



سگ‌هـا طوری دُمشان را برای او تکان می‌دهند که سگ‌های دیگر برای آقای جونز دُم می‌جنباندند.

ناپلئـون، که سگ‌ها به‌دنبالش روان بودند، رفت بالای همان سکوی برآمده‌ای که روزگاری میجر برای ایراد سخنرانی بر آن ایستاده بود. بعد اعلام کرد که از این پس همایش‌های صبح یکشنبه دیگر برگزار نخواهد شد. ناپلئون گفت که این همایش‌ها ضرورتـی ندارد و وقت حیوانات را تلف می‌کنـد. در آینده، همه‌ی مسائل مربوط به مزرعه در کمیته‌ی ویژه‌ای متشکل از خوك‌ها، به ریاست خودش، حل و فصل خواهد شـد. جلسات این کمیته غیرعلنی خواهد بود و اعضای کمیته بعد از خاتمه‌ی هر جلسـه تصمیمات خود را به اطلاع دیگران خواهنـد رساند. البته حیوانات همچنان صبح‌های یکشنبه جمع خواهند شد تا به پرچم ادای احترام کنند و سرود «جانوران انگلیس» را بخوانند و دستورالعمل‌های مربوط به کارهای هفته را دریافت کنند؛ اما دیگر بحث و گفت‌وگویی در کار نخواهد بود.



با وجود این‌که حیوانات از اخراج اسنوبال مات و مبهوت مانده بودند، این خبر آن‌هـا را نگران کرد. تعدادی از آن‌ها اگـر می‌توانستند استدلال مناسبی پیدا کنند، یقینـاً اعتراض می‌کردند. حتی باکسر هم ناراحتـی مبهمی در دل احساس می‌کرد. گوش‌هایـش را عقـب بـرد و چند بار کاکلش را تکـان داد و سخت کوشید افکارش را جمع و جـور کند؛ ولی آخرش هیچ‌چیزی به فکرش نرسید که بگوید. با وجود این، چنـد تن از خـود خوك‌ها زبـان بلیغ‌تری داشتند. چهـار خوك پرواری جـوانِ ردیف جلـو بـه نشانه‌ی اعتراض جیغ‌هـای تیزی کشیدند و هر چهار تـن از جا جَستند و همزمـان شروع به صحبت کردند. اما ناگهان سگ‌ها، که دورِ ناپلئون نشسته بودند، غرش‌های پرطنین تهدیدآمیزی برآوردند و خوك‌ها ساکت شدند و دوباره نشستند. بعد هم گوسفندها با صدای سرسام‌آوری بع‌بع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد!» سر دادند که تقریباً ربع ساعتی طول کشید و مانع هرگونه بحث و گفت‌وگویی شد.

سپـس اسکوئیلر مأموریـت یافت دورتا دور مزرعه راه بیفتـد و مقررات تازه را برای دیگران توضیح دهد.

اسکوئیلر گفت: «رفقا، یقین دارم که همه‌ی حیواناتِ این‌جا می‌دانند که رفیق

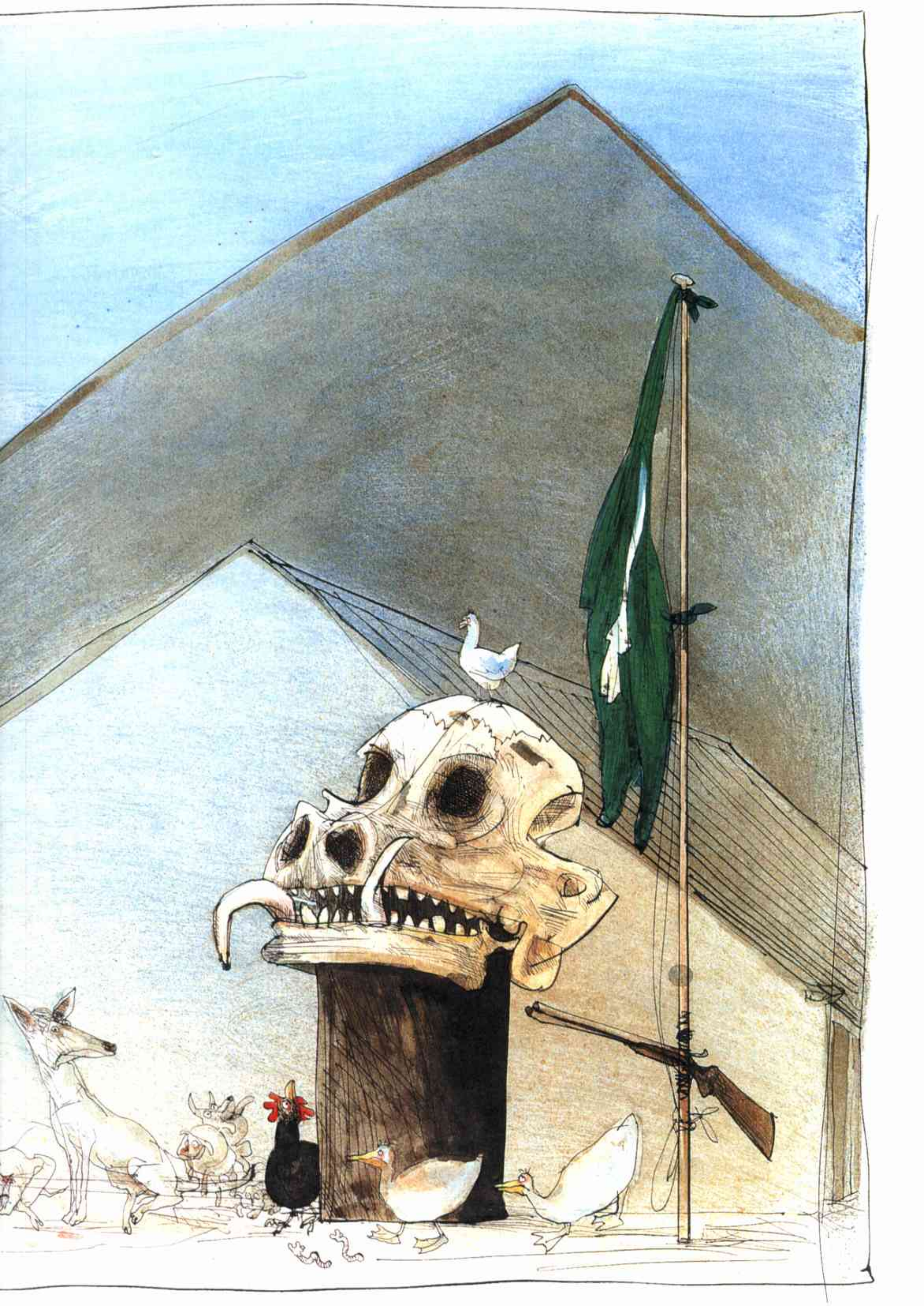
ناپلئون با پذیـرش مسئولیت اضافی چه فداکاری بزرگی کرده است. یك‌وقت تصور نکنید، رفقا، که رهبری کار لذت‌بخشی‌ست! برعکس، وظیفه‌ی شاق و پرمسئولیتی هم هست. هیچ‌کس به اندازه‌ی رفیق ناپلئون در این اعتقاد راسخ نیست که همه‌ی حیوانـات با هـم برابرند. او اگـر می‌گذاشت خودتان برای خودتـان تصمیم بگیرید، خیلی خوشحال‌تر می‌شد. ولی، رفقا، گاهی ممکن است شما تصمیم‌های اشتباهی بگیرید. آن‌وقت چه می‌شود؟ فرض کنیم شما تصمیم گرفته بودید از اسنوبال پیروی کنیـد، با آن اراجیفی که در مورد آسیاهای بـادی می‌گفت؛ همان اسنوبالی که حالا متوجه شده‌ایم دست‌کمی از یك جنایتکار ندارد.»

یکی گفت: «اسنوبال در "نبرد گاودانی" با شجاعت جنگید.»

اسکوئیلر گفت: «شجاعت کافی نیست. اطاعت و وفاداری مهم‌تر است. در مورد "نبرد گاودانی" هم اعتقاد دارم روزی خواهیم فهمید که درباره‌ی سهم اسنوبال در آن خیلـی غلـو شده است. انضباط، رفقا، انضبـاط آهنین! رمز موفقیت ما امروز همیـن است. فقـط کافی‌ست یك قـدم را اشتبـاه برداریم، آن‌وقـت دشمن سرمان خراب می‌شود. رفقا، شما که نمی‌خواهید جونز برگردد؟»

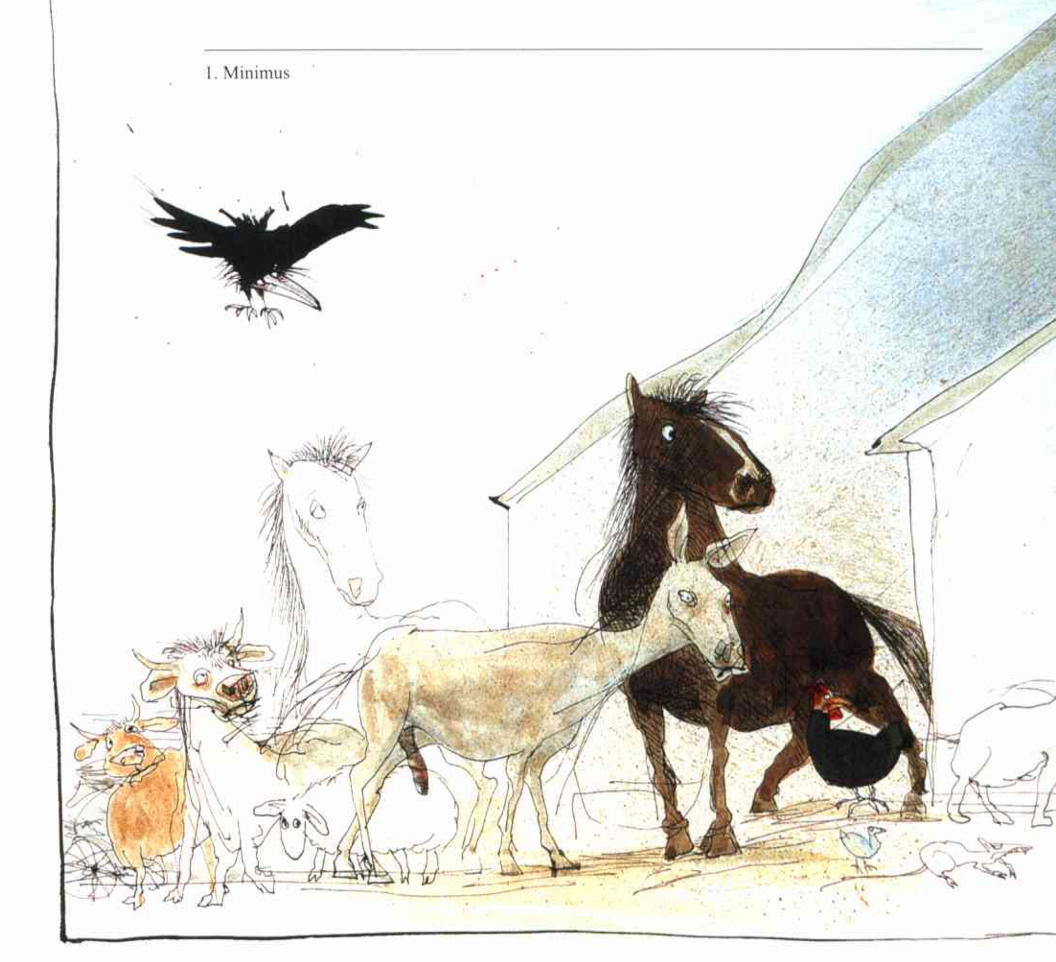
باز هم کسی در مقابل این استدلال جوابی نداشت. تردیدی نبود که حیوانات نمی‌خواستنـد جونز برگردد. اگر قرار بود بحـث و گفت‌وگوهای صبح‌های یکشنبه باعث برگشتن جونز شود، همان بهتر که بحث و گفت‌وگو را تمام می‌کردند. باکسر، که حالا فرصت داشت اوضـاع را حلاجی کند، احساس عمومی حیوانات را این‌طور بیـان کرد: «هرچه رفیـق ناپلئون بگوید همان درست اسـت.» و از آن پس، علاوه بر شعـار «بیش‌تر کـار می‌کنم» شخصـی‌اش، این سخن حکیمانـه را هم سرلوحه‌ی زندگی خود قرار داد: «همیشه حق با ناپلئون است.»

کمـر سرما دیگر شکسته بود و شخم بهاره آغـاز شده بود. اتاقکی که اسنوبال طرح‌های آسیای بادی را در آن ترسیم کرده بود درش قفل بود و همه تصور می‌کردند کـه خطـوط طرح‌ها را از روی زمیـن آن پاك کرده‌اند. هر هفتـه، ساعت ده صبح روز یکشنبـه، حیوانات در انبار بـزرگ جمع می‌شدند تـا دستورالعمل کارهای هفتگی خـود را دریافت کنند. جمجمه‌ی میجر پیر را، که حالا دیگر استخوانی بیش نبود،



از زیـر خاك باغ بیـرون آورده بودند و پای میله‌ی پرچم، کنـار تفنگ، روی کنده‌ی درختی گذاشته بودند. بعد از مراسم افراشتن پرچم، حیوانات موظف بودند با احترام صـف ببندنـد و از مقابـل جمجمه عبور کنند و تازه آن‌وقـت وارد انبار شوند. حالا دیگـر مانند گذشتـه دسته‌جمعی کنـار یکدیگـر نمی‌نشستند. ناپلئـون، همراه با اسکوئیلر و خوك دیگری به نام مینیمس[1]، که استعداد تحسین‌برانگیزی در سرودن شعـر و سـرود داشت، روی سکوی برآمده در ردیف اول می‌نشستند، نُه سگ جوان بـه شکل نیم‌دایـره‌ای دورِ آن‌ها را می‌گرفتند، و سایـر خوك‌ها هم پشت سرشان قرار می‌گرفتنـد. بقیـه‌ی حیوانـات در بخـش اصلی انبـار روبه‌روی آن‌هـا می‌نشستند. ناپلئـون دستورالعمل کارهای هفته را بـا لحن خشك و خشن نظامی‌واری با صدای

1. Minimus



بلنـد قرائـت می‌کرد و بعـد از یك‌بار خواندن سـرود «جانوران انگلیـس» حیوانات همگی متفرق می‌شدند.

در سومیـن یکشنبـه‌ی بعد از اخـراج اسنوبال، وقتی ناپلئـون اعلام کرد به‌رغم همه‌ی آن ماجراها مقرر شده است که آسیای بادی ساخته شود، حیوانات تا حدودی غافلگیـر شدنـد. ناپلئون هیچ نگفت کـه به چه دلیل تغییر عقیـده داده است، اما بـه حیوانات هشدار داد ایـن وظیفه‌ی اضافی اقتضا می‌کند کـه آن‌ها به‌شدت کار کنند؛ شاید حتی لازم باشد جیره‌ی غذایی‌شان هم کاهش یابد. با وجود این، طرح‌ها تـا کوچك‌تریـن جزئیات کاملاً آمـاده شده بـود. در سه هفته‌ی گذشتـه، کمیته‌ی ویـژه‌ای از خوك‌ها روی طرح‌ها کـار کرده بود. پیش‌بینی می‌شد که ساختن آسیای بادی و سایر تجهیزات و تأسیسات جانبی حدود دو سال طول بکشد.

آن شـب اسکوئیلر محرمانه به حیوانات دیگر توضیـح داد که در واقع ناپلئون هیچ‌وقـت مخالـف آسیای بادی نبوده اسـت. برعکس، خود ناپلئـون از ابتدا از آن حمایـت می‌کرده و طرحی هم کـه اسنوبال کف اتاق گرمخانه ترسیم کرده در واقع از میـان اسنـاد و مـدارك ناپلئـون به سرقت رفتـه است. در حقیقـت، آسیای بادی طـرح ابتکاری خود ناپلئون بوده است. یکی پرسید پـس چرا او آن‌قدر قاطعانه با آن مخالفـت کرده بـود. اسکوئیلر قیافـه‌ی آب‌زیرکاهی به خود گرفـت و گفت که این نیرنـگ رفیق ناپلئـون بوده است. تظاهر او به مخالفت با آسیای بادی صرفاً ترفندی بـود بـرای خلاص‌شـدن از شـرّ اسنوبال، کـه شخصیـت خطرناکی داشـت و تأثیر مخربـی بـر دیگران می‌گذاشت. حالا که اسنوبال از سر راه کنار رفته بود، آن طرح را می‌شد بدون مداخله‌ی او پیش برد. به گفته‌ی اسکوئیلر، به این نوع عمل می‌گفتند «تاکتیـك». چندین بار تکرار کرد «تاکتیـك، رفقا، تاکتیك!» و از این‌سو به آن‌سو می‌جَسـت و سرخوشانه می‌خندید و دُمـش را تکان می‌داد. حیوانات از مفهوم این کلمـه سر درنمی‌آوردند، ولی لحن اسکوئیلر چنان متقاعدکننده بود و آن سه سگی هم که از قضـا همراهش بودند چنان غرش تهدیدآمیزی داشتند که حیوانات بدون هیچ چون و چرایی توضیحات او را پذیرفتند.



فصل ششم

سرتاسـر آن سـال، حیوانات مثل برده کـار کردند. ولی از کارشـان راضی بودند و از هیـچ فداکـاری و کوششی مضایقه نکردنـد، چون خوب می‌دانستنـد که هر کاری می‌کننـد بـرای مصالح خودشان و نسل‌های آینـده‌ی همنوعانشان است، نه به نفع یك مشت انسان غارتگر و مفت‌خور.

تمام بهار و تابستان، هفته‌ای شصت ساعت کار کردند و در ماه اوت ناپلئون اعـلام کـرد که یکشنبـه بعدازظهرها هـم می‌توانند کار کننـد. البته این کـار مطلقاً داوطلبانـه بود، ولی هر حیوانی که از آن شانه خالی می‌کرد جیره‌اش نصف می‌شد. حتـی بـه این ترتیب هم ناگزیـر شدند برخی کارهـا را به زمان دیگـری موکول کنند. محصـول آن سـال اندکی کم‌تر از سـال گذشته بود و دو کشتزار هـم که باید اوایل تابستـان زیر کشت ریشه‌هـای خوراکی می‌رفت به زیر کشت نرفته بود، چون شخم زمین به‌موقع تمام نشده بود. می‌شد پیش‌بینی کرد که زمستان سختی در پیش دارند.

آسیـای بـادی مشکـلات غیرمنتظـره‌ای بـه بـار آورد. مزرعه یك معـدن غنی سنگ‌آهـك داشـت و مقدار زیادی ماسه و سیمان هـم در یکی از ساختمان‌های جنبـی پیـدا شده بود، بنابراین همـه‌ی مواد و مصالح ساختمانـی در دسترس بود. منتهـا مسئله‌ای که ابتـدا حیوانات نتوانستند راه‌حلی برایش پیـدا کنند این بود که چطـور باید سنگ‌هـا را به شکل قطعات مناسبی خرد می‌کردنـد. به نظر می‌آمد که ایـن کار فقـط به کمك دیلم و کلنـگ امکان‌پذیر است، که هیـچ حیوانی قادر به استفـاده از آن‌ها نبود، چون هیچ حیوانی نمی‌توانسـت روی پاهای عقبش بایستد.

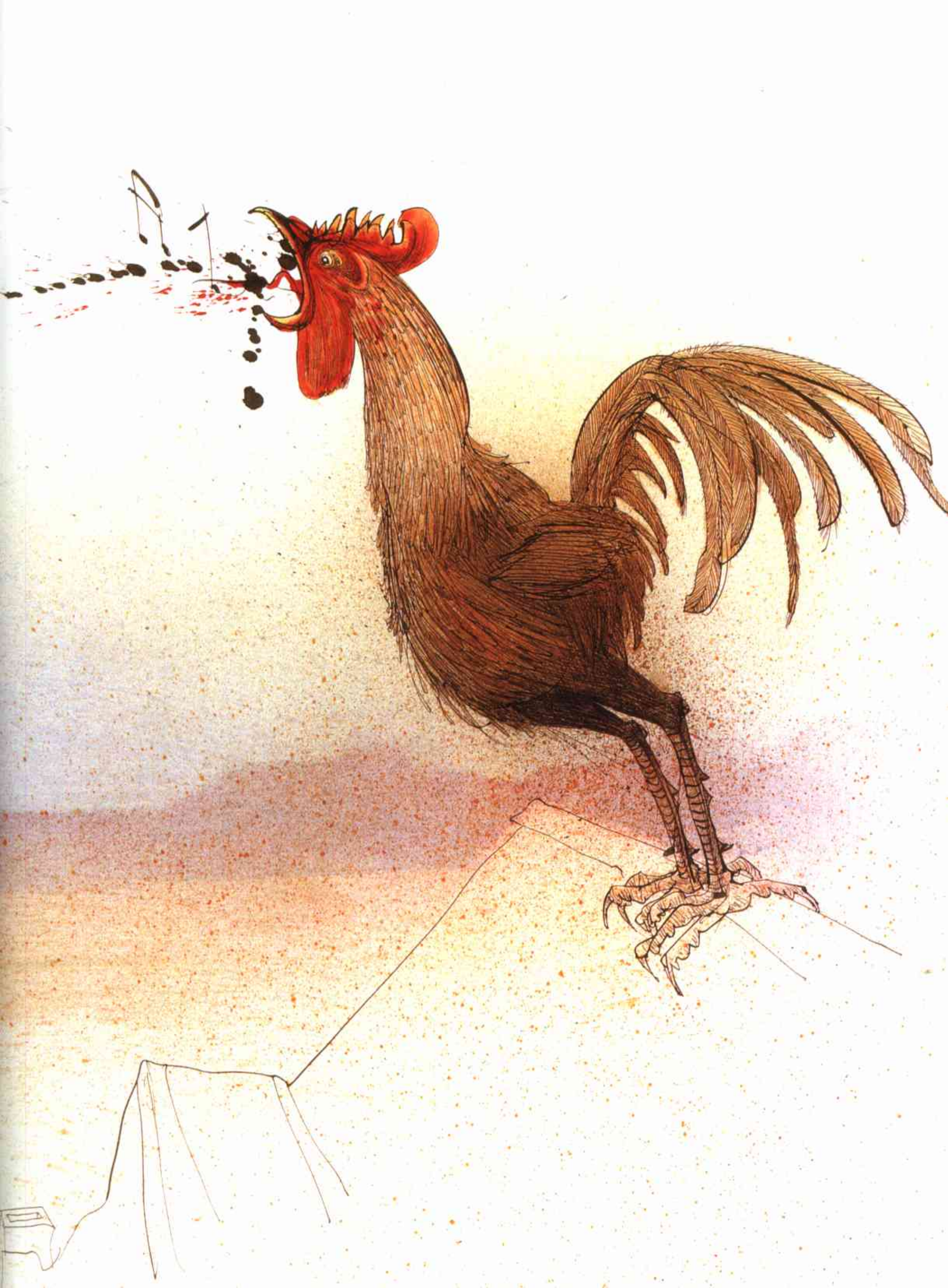
تــازه بعــد از چند هفته کوشش بی‌ثمــر بود که فکر بکری به ذهــن یکی از حیوانات رسیــد ــ بهره‌گیــری از نیروی جاذبه. در سراســر محوطه‌ی معدن، تخته‌سنگ‌های بزرگــی افتاده بود، خیلــی بزرگ‌تر از آن‌که به همان صورت بتوان ازشان استفاده کرد. حیوانات طناب‌هایی دور آن‌ها بستند و بعد همگی، اسب و گاو و گوسفند و هر حیوانــی کــه قادر به گرفتن طنــاب بود (گاهی در لحظات خطیــر حتی خوك‌ها هم بــه آن‌ها ملحق می‌شدند)، با سرعت دلسردکننده‌ای سنگ را از دامنه‌ی سراشیب بــه بــالای معدن می‌بردند و سپس از لبه‌ی دیــواره‌ی معدن پایین می‌انداختند تا به قطعــات کوچك‌تــری تقسیم شود. سنگ‌ها خــرد که می‌شــد، حمل‌ونقل‌شان نسبتاً آسان بود. اسب‌ها گاری‌های پر از سنگ را جابه‌جا می‌کردند و گوسفندها قطعه‌ها را جداگانــه می‌کشیدنــد و می‌بردنــد؛ حتی موریِل و بنجامین هم گــاری کهنه‌ای را بــه خودشــان بستند و در این کار سهیم شدند. تــا اواخر تابستان، به اندازه‌ی کافی سنگ ذخیره کرده بودند، و بعد کار ساختمان زیر نظر خوك‌ها شروع شد.

ولــی رونــد کــار آهستــه و مشقت‌بار بــود. بارها پیــش آمد که تمــام روز طول می‌کشیــد تا فقط یك تخته‌سنگ را با زحمت طاقت‌فرسایی به بالای معدن بکشند و گاهــی کــه آن را از لبــه‌ی معــدن پاییــن می‌انداختنــد، سنگ خــرد نمی‌شد. اگر



باکسر نبود، که نیرویش گویی با مجموع قدرت همه‌ی حیوانات دیگر برابری می‌کرد، هیچ کاری پیش نمی‌رفت. هر وقت تخته‌سنگ شروع به لغزیدن می‌کرد و حیوانات متوجه می‌شدند که دارند همراه آن به پایین سراشیب کشیده می‌شوند و از نومیدی فریاد می‌کشیدند، همیشه باکسر بود که طناب را محکم می‌چسبید و سنگ را متوقف می‌کرد. حیوانات با دیدن او که با زحمتِ بسیار ذره‌ذره از سراشیب بالا می‌رفت و نفس‌نفس می‌زد و نوکِ سُم‌هایش را به زمین می‌کشید و پهلوهای





عظیمش خیس عرق بود، غرق تحسین می‌شدند. کلوور گاهی به او هشدار می‌داد که مراقب باشد و بیش از حد از خودش کار نکشد، ولی باکسر هیچ‌وقت گوش به حرف او نمی‌داد. دو شعار او، « بیش‌تر کار می‌کنم » و « همیشه حق با ناپلئون است »، در نظرش دوای هر دردی بود. با جوجه‌خروس قرار گذاشته بود که صبح‌ها به جای نیم ساعت، سه ربع ساعت زودتر او را بیدار کند. هروقت هم فراغتی دست می‌داد، که البته آن روزها زیاد پیش نمی‌آمد، تك و تنها به معدن می‌رفت و یك گاری سنگ شکسته جمع می‌کرد و بدون کمك کسی آن را به محل ساختمان آسیای بادی حمل می‌کرد.

در تمام آن تابستان، به‌رغم دشواری کار، اوضاع حیوانات چندان هم بد نبود. درست است که بیش از دوره‌ی جونز غذا گیرشان نمی‌آمد، ولی حداقل از آن کم‌تر هم نبود. حالا دیگر فقط می‌بایست غذای خودشان را فراهم می‌کردند، نه این‌که ناگزیر باشند جور پنج آدم اسرافکار را هم بکشند، و این چنان مزیت بزرگی بود که



بسیاری از کم و کاستی‌ها را جبران می‌کرد. از خیلی جهات، حیوانات در انجام امور شیوه‌ی کارآمدتری داشتند که موجب صرفه‌جویی در کار می‌شد. مثلاً کارهایی از قبیل وجین‌کردن چنان تمام و کمال صورت می‌گرفت که از توان انسان‌ها خارج بود. به‌علاوه، از آن‌جا که دیگر هیچ حیوانی دزدی نمی‌کرد، ضرورتی نداشت که میان چراگاه و زمین‌های زراعی حصار بکشند، که باعث صرفه‌جویی بسیاری در کار نگهداری پرچین‌ها و دروازه‌ها می‌شد. با وجود این، هرچه به پایان تابستان نزدیك می‌شدند، رفته‌رفته خود را با انواع و اقسام کمبودهای پیش‌بینی‌نشده مواجه می‌دیدند. مزرعه به نفت نیاز داشت، همین‌طور به میخ، طناب، بیسکویتِ سگ، و آهن برای نعل اسب‌ها، که هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌شد در خود مزرعه تهیه کرد. در ماه‌های بعد، به بذر و کود شیمیایی هم احتیاج داشتند، همچنین به ابزارآلات مختلف و سرانجام وسایل و تجهیزات آسیای بادی. هیچ‌کس نمی‌دانست که این لوازم چطور باید فراهم می‌شد.

یکی از صبح‌های یکشنبه که حیوانات برای دریافت دستورالعمل‌هاشان جمع شده بودند، ناپلئون اعلام کرد که سیاست تازه‌ای را در پیش گرفته است. از این پس، «مزرعه‌ی حیوانات» وارد داد و ستد با مزارع مجاور خود می‌شد. البته این کار نه به منظور سودجویی، بلکه صرفاً برای تهیه‌ی برخی مواد و لوازم بسیار ضروری صورت می‌گرفت. به گفته‌ی ناپلئون، نیازهای آسیای بادی بر هرچیز دیگری تقدم داشت. به همین دلیل، او درصدد فراهم‌کردن مقدمات فروش يك پشته یونجه‌ی خشك و قسمتی از محصول گندم آن سال بود. اگر هم به پول بیش‌تری نیاز پیدا می‌کردند، باید آن را از طریق فروش تخم‌مرغ به دست می‌آوردند، زیرا همیشه در بازار ویلینگدن خریدار داشت. ناپلئون گفت که مرغ‌ها باید این فداکاری را با روی خوش پذیرا شوند، زیرا سهم منحصربه‌فرد آن‌ها در پروژه‌ی ساختمان آسیای بادی به حساب می‌آید.

بار دیگر، حیوانات بی‌قراری مبهمی در دل احساس کردند. هرگز معامله‌ای با انسان‌ها نداشته باشید، هرگز تجارت نکنید، هرگز از پول استفاده نکنید ــ مگر این‌ها جزو اولین قوانینی نبود که در نخستین همایش پیروزمندانه‌ی بعد از اخراج جونز تصویب کرده بودند؟ همه‌ی حیوانات تصویب چنین قوانینی را به یاد

داشتند؛ یا دست‌کم تصور می‌کردند که به یاد دارند. دوباره همان چهار خوک جوانی که وقتی ناپلئون تشکیل همایش‌ها را ملغی اعلام کرد سر به اعتراض برداشته بودند، با ترس و لرز صداشان را بلند کردند، اما بی‌درنگ با غرش مهیب سگ‌ها ساکت شدند. بعد هم طبق معمول گوسفندها شعار «چهارپا خوب، دوپا بد!» سر دادند و آن فضای پرتشنج به‌سرعت آرام گرفت. عاقبت ناپلئون دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و اعلام کرد که قبلاً همه‌ی مقدمات را فراهم کرده است. لزومی نداشت هیچ‌کدام از حیوانات با انسان‌ها در تماس باشند، که طبعاً رابطه‌ی بسیار ناخوشایندی بود. ناپلئون مصمم بود که بار سنگین این مسئولیت را خود به‌تنهایی بر دوش بکشد. آقایی به نام ویمپر[1]، مشاور حقوقی ساکن ویلینگدن، موافقت کرده بود که نقش رابط «مزرعه‌ی حیوانات» و دنیای خارج را بر عهده گیرد و قرار بود هر هفته صبح‌های دوشنبه به مزرعه بیاید تا رهنمودهای لازم را دریافت کند. ناپلئون سخنرانی‌اش را مثل همیشه با فریاد «زنده‌باد مزرعه‌ی حیوانات!» به پایان برد و حیوانات بعد از خواندن سرود «جانوران انگلیس» مرخص شدند.

بعد هم اسکوئیلر دور مزرعه راه افتاد و خیال حیوانات را آسوده کرد. او به آن‌ها اطمینان داد که هیچ قطعنامه‌ای علیه معاملات تجاری و استفاده از پول به تصویب نرسیده و حتی پیشنهاد هم نشده است. این‌ها همه‌اش خیالات بود و بس، و شاید اگر پیگیر ماجرا می‌شدند می‌فهمیدند که این هم از آن دروغ‌هایی بوده که اسنوبال شایع کرده است. میان حیوانات، چندتایی همچنان قدری دودل بودند، ولی اسکوئیلر هوشمندانه پرسید: «رفقا، مطمئنید که این‌ها را در خواب ندیده‌اید؟ سابقه و مدرکی از چنین قطعنامه‌ای در دست دارید؟ جایی چنین چیزی نوشته شده؟» و چون مطمئناً صحت داشت که هرگز چیزی شبیه به این مکتوب نشده است، حیوانات مجاب شدند که اشتباه کرده‌اند.

آقای ویمپر، مطابق قراری که گذاشته بودند، هر هفته دوشنبه‌ها به مزرعه سر می‌زد. او مرد ریزنقشی بود با قیافه‌ی آب‌زیرکاه و ریش روی گونه، مشاور حقوقی

1. Whymper

خرده‌پایی که البته آن‌قدر باهوش بود که زودتر از دیگران دریابد «مزرعه‌ی حیوانات» به یك واسطه نیاز خواهد داشت و حق‌العمل هنگفتی هم از آن می‌توان به جیب زد. حیوانات با هراس و اضطراب آمدن و رفتن او را تماشا می‌کردند و تا حد امکان به او نزدیك نمی‌شدند. با این حال، وقتی می‌دیدند ناپلئون، یك چهارپای تمام‌عیار، به ویمپری امرونهی می‌کند که روی دوپا می‌ایستاد، به خود می‌بالیدند و تا اندازه‌ای به این قرار و مدارهای تازه رضایت می‌دادند. رابطه‌ی آن‌ها با نوع بشر اکنون دیگر به شکل سابق نبود. حالا که «مزرعه‌ی حیوانات» رو به شکوفایی گذاشته بود، نفرت انسان‌ها از آن به‌هیچ‌وجه کم‌تر نشده بود؛ راستش، حالا بیش از هر زمان دیگری از آن تنفر داشتند. هر انسانی ایمان راسخ داشت که دیر یا زود مزرعه ورشکست خواهد شد و، از همه مهم‌تر، پروژه‌ی آسیای بادی شکست خواهد خورد. آدم‌ها در پیاله‌فروشی‌ها یکدیگر را می‌دیدند و با استفاده از نمودارهایی به هم ثابت می‌کردند



که آسیای بادی عاقبت فرو خواهد ریخت یا این‌که، حتی اگر هم سرپا بماند، اصلاً کار نخواهد کرد. با وجود این، وقتی آدم‌ها می‌دیدند که حیوانات توانسته‌اند با تدبیر از پس اداره‌ی امور خود برآیند، به‌رغم میلشان، رفته‌رفته برای حیوانات نیمچه احترامی قائل می‌شدند. یکی از نشانه‌هایش هم این بود که آن‌ها نام «مزرعه‌ی حیوانات» را به‌تدریج به همین شکل صحیح خود به کار می‌بردند و دیگر تظاهر نمی‌کردند که نام آن‌جا «مزرعه‌ی اربابی» است. از جونز هم دیگر حمایت نمی‌کردند، و او امید خود را به بازپس‌گیری مزرعه‌اش از دست داده بود و در ناحیه‌ی دیگری زندگی می‌کرد. ارتباط میان «مزرعه‌ی حیوانات» و دنیای خارج تا این‌جا فقط به ویمپر محدود می‌شد، ولی شایعاتی مدام بر سر زبان‌ها بود که ناپلئون قصد دارد قرارداد تجاری محکمی یا با آقای پیلکینگتنِ فاکس‌وود یا با آقای فردریكِ پینچ‌فیلد ببندد؛ منتها، چنان‌که حیوانات متوجه شده بودند، نه همزمان با هر دوی آن‌ها.

تقریباً در همین ایام بود که خوك‌ها ناگهان به خانه‌ی جونز نقل مکان کردند و همان‌جا سکونت گزیدند. دوباره حیوانات به خاطر آوردند که انگار در همان روزهای اولیه قطعنامه‌ای در ممنوعیتِ آن به تصویب رسیده بود، و باز هم اسکوئیلر توانست آن‌ها را مجاب کند که این‌طور نبوده است. او می‌گفت خوك‌ها مغز متفکر مزرعه‌اند و به همین دلیل حتماً باید محل آرامی برای کارکردن داشته باشند. شأن مقام «پیشوا» هم اقتضا می‌کرد به جای خوکدانی در یك خانه اقامت داشته باشد (در این اواخر، اسکوئیلر از ناپلئون با نام «پیشوا» یاد می‌کرد). با این حال، برخی حیوانات ناراحت شدند وقتی شنیدند که خوك‌ها نه‌تنها در آشپزخانه غذا می‌خورند و اتاق پذیرایی را اتاق استراحت خود کرده‌اند، بلکه تازه در تخت‌خواب هم می‌خوابند. باکسر طبق معمول با شعار «همیشه حق با ناپلئون است!» با این قضیه کنار آمد، ولی کلوور، که اعتقاد داشت قانون صریحی را در ممنوعیت تخت‌خواب به خاطر می‌آورد، به انتهای انبار بزرگ رفت و سعی کرد آن را میان «هفت فرمان» که آن‌جا روی دیوار نوشته شده بود پیدا کند. کلوور متوجه شد که فقط می‌تواند حروف را جداگانه بخواند، به همین دلیل موریِل را صدا زد و گفت: «موریِل، فرمان چهارم را برایم بخوان. مگر توی آن نوشته نشده هیچ‌وقت نباید توی تخت خوابید؟»

چهارپا خوب دوپا بد

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است،

۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، دوست است،

۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.

۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت‌خواب ملافه‌دار بخوابد.

۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.

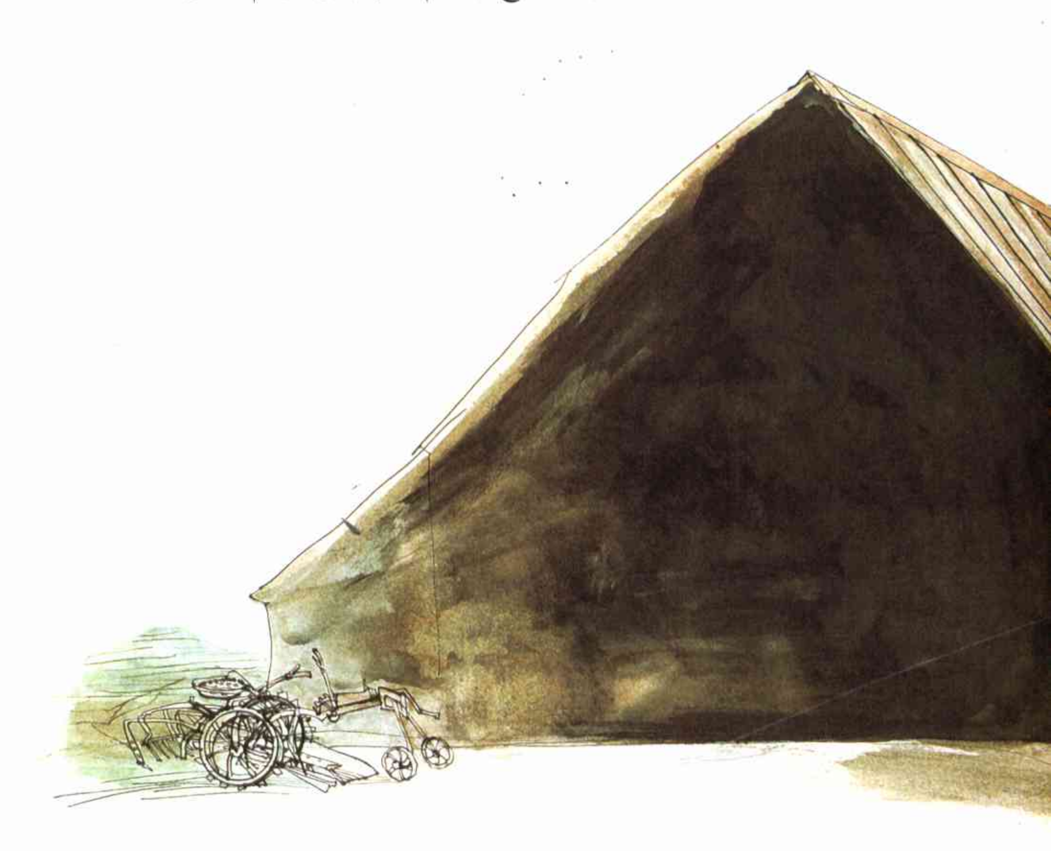
۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد.

۷. همه‌ی حیوانات با هم برابرند.

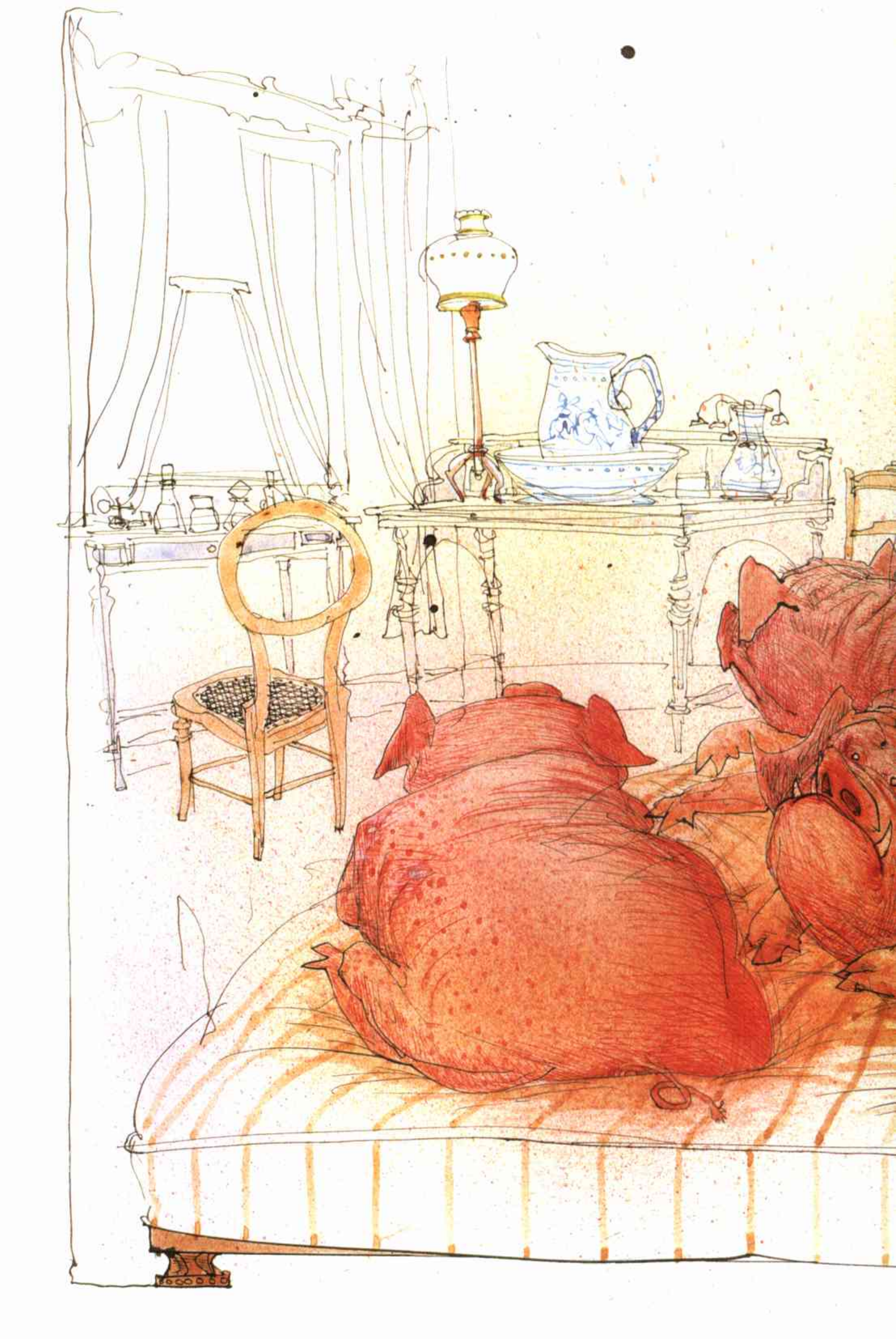
موریل با هزار مکافات آن را کلمه به کلمه خواند و عاقبت گفت: « این‌جا نوشته "هیچ حیوانی حق ندارد در تخت‌خواب ملافه‌دار بخوابد". »

اما خیلی عجیب بود که کلوور اصلاً یادش نمی‌آمد « فرمان چهارم » اشاره‌ای به ملافه کرده باشد؛ ولی فرمان روی دیوار نوشته شده بود، پس لابد همین‌طور بود. اسکوئیلر هم که دست بر قضا در همین لحظه همراه دو سه سگ از آن‌جا می‌گذشت کل موضوع را به‌خوبی حلاجی کرد.

اسکوئیلر گفت: « رفقا، حتماً شنیده‌اید که ما خوك‌ها حالا در خانه‌ی جونز توی تخت می‌خوابیم؟ آخر چرا نخوابیم؟ شما که لابد منظورتان این نیست که قانونی علیه تخت‌خواب وضع شده است؟ تخت‌خواب صرفاً به معنای مکانی برای خوابیدن است. اگر درست دقت کنیم، یك کپه کاه توی اصطبل هم در واقع نوعی تخت‌خواب است. آن قانون برضد ملافه بود، که از ابداعات بشر است. ما همه‌ی ملافه‌های تخت‌های خانه‌ی جونز را جمع کرده‌ایم و با پتو می‌خوابیم. خیلی









هـم تخت‌های راحتـی هستند! ولی رفقا، راستش را بخواهیـد، با این همه کارِ فکری کـه ما این روزهـا انجام می‌دهیم اصـلاً نمی‌شود گفت ما به ایـن تخت‌های راحت نیـاز نداریم. رفقا، شما که نمی‌خواهید ما را از آرامشمان محروم کنید، می‌خواهید؟ شمـا کـه نمی‌خواهید ما آن‌قدر خستـه شویم که نتوانیم وظایفمـان را درست انجام دهیم؟ مطمئناً هیچ‌کدام از شما که دلش نمی‌خواهد جونز دوباره برگردد؟»

حیوانـات بلافاصلـه در این مـورد بـه او اطمینان خاطر دادنـد و دیگر کسی درخصـوص خوابیـدن خوک‌ها در تخت‌هـای خانه‌ی جونز حرفی بـه میان نیاورد. چنـد روز بعـد هـم که اعلام شـد از این پس خوک‌هـا صبح‌ها یك ساعـت دیرتر از بقیه‌ی حیوانات از خواب بلند می‌شوند، هیچ‌کس به آن اعتراض نکرد.

پاییـز که شد، حیوانات خسته ولـی خوشحال بودند. سال سختی را پشت سر گذاشته بودند و حتی بعد از فروش قسمتی از محصول غله و یونجه، انبارهـای غـذای زمستـان بـاز هـم چنـدان پـر نشـده بـود، ولـی آسیـای بـادی همـه‌ی ایـن مشکـلات را جبـران می‌کـرد. حـالا دیگر تقریباً نصف آسیا ساخته شده بود. بعد از برداشت محصـول، مدتـی هـوا صـاف و بی‌بـاران بـود و حیوانـات بیش‌تر از همیشه جان می‌کندند، چون اعتقاد داشتند به زحمتش می‌ارزد که تمام روز بار سنگین قطعات سنگ



را این‌طرف و آن‌طرف بکشانند، شاید به این ترتیب بتوانند دیوارهای آسیای بادی را حتی اگر شده دو وجب دیگر بالا ببرند. باکسر حتی شب‌ها هم بیرون می‌آمد و یکی دو ساعتی به‌تنهایی در روشنایی مهتاب کار می‌کرد. حیوانات در اوقات فراغتشان بارها دور آسیای نیمه‌تمام راه می‌رفتند و استحکام و شکل قائم دیوارهای آن را تحسین می‌کردند و اَز این‌که توانسته بودند بنایی تا این حد باشکوه بسازند به شگفت می‌آمدند. فقط بنجامین پیر بود که به آسیای بادی علاقه‌ای نشان نمی‌داد، گرچه طبق معمول فقط به این اشاره‌ی دوپهلو بسنده می‌کرد که عمر الاغ‌ها دراز است.

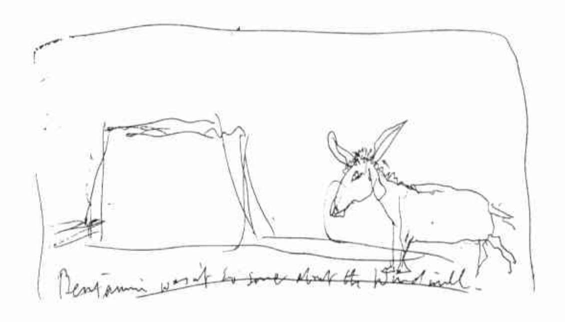
ماه نوامبر فرارسید، با بادهای توفنده‌ای که از جنوب غرب می‌وزید. باید کار ساختمان را متوقف می‌کردند، چون هوا آن‌قدر بارانی بود که دیگر نمی‌شد ملاط سیمان درست کرد. سرانجام یك شب چنان توفان شدیدی وزید که پی ساختمان‌های مزرعه به لرزه افتاد و چند آجر از سقف انبار بزرگ کنده شد. مرغ‌ها جیغ‌زنان با وحشت از خواب پریدند، چون همگی همزمان خواب دیده بودند که صدای شلیك تفنگی را از دور شنیده‌اند. صبح که حیوانات از جای خود بیرون آمدند، دیدند توفان میله‌ی پرچم را به زمین انداخته و درخت نارونی هم در انتهای باغ مثل تربچه از ریشه درآمده است. تازه با این صحنه مواجه شده بودند که فریاد نومیدانه‌ای از حلقوم همه‌ی حیوانات برخاست. چشم آن‌ها به منظره‌ی مهیبی افتاده بود. آسیای بادی ویران شده بود.

همگی با هم به آن نقطه هجوم بردند. ناپلئون، که به‌ندرت پیش می‌آمد موقع راه‌رفتن عجله کند، پیشاپیش همه‌ی آن‌ها می‌دوید. بله، همین‌طور بود، حاصل همه‌ی زحماتشان با خاك یکسان شده بود؛ سنگ‌هایی که با آن مکافات شکسته بودند و به آن‌جا حمل کرده بودند، همه‌جا پخش و پلا شده بود. اولش زبانشان بند آمد و ایستادند و با اندوه به توده‌ی درهم‌برهم سنگ‌ها چشم دوختند. ناپلئون در سکوت به چپ و راست می‌دوید و گاهی زمین را بو می‌کشید. دُمش را سیخ کرده بود و به‌سرعت به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد، که نشانه‌ی فعالیت ذهنی شدید او بود. ناگهان، گویی تصمیم خود را گرفته باشد، از حرکت بازایستاد و به‌آرامی گفت: «رفقا، می‌دانید چه‌کسی این کار را کرده؟ می‌دانید کدام دشمنِ ما بوده که شبانه

آمده و آسیای بادی ما را ویران کرده؟ » ناگهان با صدای رعدآسایی غرید: « اسنوبال! اسنوبال این کار را کرده! با آن خباثت ذاتی‌اش، خیال کرده می‌تواند مانع برنامه‌های ما شود و به خاطر اخراج مفتضحانه‌اش از ما انتقام بگیرد. این خائن در تاریکی شب خودش را رسانده این‌جا و نتیجه‌ی تقریباً یك سال زحمت ما را به باد داده. رفقا، من در همین‌جا و همین لحظه حکم مرگ اسنوبال را صادر می‌کنم. " مدال درجه دوِ قهرمانی حیوانات " و نصف بشکه سیب به حیوانی تعلق می‌گیرد که او را به سزای اعمالش برساند. یك بشکه سیب هم به کسی می‌دهم که او را زنده اسیر کند! »

حیوانات وقتی فهمیدند حتی از اسنوبال هم برمی‌آید دست به چنین عمل شرارت‌باری بزند، بی‌اندازه منقلب شدند. از خشم فریادی کشیدند و همگی در این فکر فرو رفتند که اگر اسنوبال برگشت، چطور می‌توانند او را بگیرند. تقریباً بلافاصله ردپای خوکی را میان چمن‌ها در نزدیکی تپه‌ی کوچك پیدا کردند. ردپا فقط چند متری ادامه داشت، ولی ظاهراً به سوراخی میان پرچین منتهی می‌شد. ناپلئون ردپاها را به‌دقت بو کشید و اعلام کرد به اسنوبال تعلق دارد و گفت که به اعتقاد او اسنوبال چه‌بسا از جانب مزرعه‌ی فاکس‌وود آمده است.

بعد از وارسی ردپاها، ناپلئون فریاد زد: « رفقا، دیگر تعلل جایز نیست! کارهایی هست که باید انجام داد. از همین لحظه بازسازی آسیای بادی را شروع می‌کنیم؛ تمام زمستان، در هوای آفتابی یا بارانی، کار می‌کنیم و می‌سازیمش. به آن خائن بدبخت هم نشان می‌دهیم که نمی‌تواند به همین سادگی حاصل زحمات ما را به باد بدهد. یادتان باشد، رفقا، نباید در برنامه‌هامان تغییری بدهیم؛ آن‌ها باید مو به مو اجرا شوند. به‌پیش، رفقا! زنده‌باد آسیای بادی! زنده‌باد مزرعه‌ی حیوانات! »





فصل هفتم

زمستان سختی بود. بعد از هوای توفانی، نوبت برف و برفابه بود و بعد هم یخبندان شدیدی که تا میانه‌ی فوریه پابرجا ماند. حیوانات کار بازسازی آسیای بادی را تا جایی که در توان داشتند پیش بردند، چون خوب می‌دانستند که دنیای بیرون مراقب آن‌هاست و اگر آسیا به‌موقع ساخته نشود، انسان‌های حسود شاد می‌شوند و احساس موفقیت می‌کنند.

انسان‌ها هم از روی بدجنسی وانمود می‌کردند که باورشان نمی‌شود ویرانی آسیای بادی کار اسنوبال بوده باشد؛ می‌گفتند فروریختن آسیا به دلیل نازکی بیش از حد دیوارهایش بوده است. حیوانات می‌دانستند که این حرف صحت ندارد. با وجود این، تصمیم گرفته بودند که این بار دیوارها را نه مثل دفعه‌ی قبل به ضخامت چهل و پنج سانتی‌متر بلکه حدوداً به قطر یك متر بسازند، که معنایش جمع‌آوری مقادیر بسیار بیش‌تری سنگ بود. معدن تا مدت زیادی پوشیده از توده‌های برف بود و هیچ کاری نمی‌شد کرد. هوا که خشك و یخبندان شد کارها اندکی پیش رفت، ولی اوضاع بی‌رحمانه‌ای بود و حیوانات دیگر مثل سابق احساس امیدواری نمی‌کردند. همیشه سردشان بود، معمولاً گرسنه هم بودند. فقط باکسر و کلوور بودند که هرگز دلسرد نمی‌شدند. اسکوئیلر سخنرانی‌های آتشینی در مورد لذت انجام وظیفه و فضیلت کار ایراد می‌کرد، ولی حیوانات اغلب از قدرت باکسر قوت قلب می‌گرفتند، همین‌طور از شعار همیشگی‌اش که «بیش‌تر کار می‌کنم!»

در ماه ژانویه، مواد غذایی کم شد. سهمیه‌ی غله به نحو چشمگیری کاهش

یافت و اعلام شد که برای جبران این کمبود یك جیره‌ی اضافی سیب‌زمینی به حیوانات داده می‌شود. بعد معلوم شد که بخش عمده‌ی محصول سیب‌زمینی در محفظه‌های زیر خاك یخ زده است، چون آن‌ها را خوب نپوشانده بودند. سیب‌زمینی نرم و سفید شده بود و فقط معدودی قابل خوردن بود. در یك دوره، حیوانات روزهای متمادی جز پوسته‌ی غلات و چغندرِ گاوی چیزی برای خوردن نداشتند. به نظر می‌آمد که مزرعه در آستانه‌ی قحطی قرار گرفته است.

پنهان‌داشتن این واقعیت از دنیای خارج یك ضرورت حیاتی بود. انسان‌ها، که ویرانی آسیای بادی به آن‌ها جسارت بخشیده بود، دروغ‌های تازه‌ای درباره‌ی «مزرعه‌ی حیوانات» به هم می‌بافتند. یك بار دیگر این شایعه سر زبان‌ها افتاد که همه‌ی حیوانات دارند از بیماری و گرسنگی می‌میرند و مدام با یکدیگر جنگ و دعوا می‌کنند و به همجنس‌خواری و بچه‌کشی روی آورده‌اند. ناپلئون خوب می‌دانست که اگر حقایق مربوط به وضعیت مواد غذایی مزرعه برملا شود، چه عواقب ناخوشایندی ممکن است در پی داشته باشد، بنابراین تصمیم گرفت با استفاده از آقای ویمپر تصویر دیگری از اوضاع مزرعه ترسیم کند. تا آن‌وقت، حیوانات در دیدارهای هفتگی ویمپر تقریباً هیچ تماسی با او نداشتند، اما از این پس به چند حیوان دستچین‌شده، که اغلب هم گوسفند بودند، تعلیم داده می‌شد تا از فاصله‌ای که به گوش ویمپر برسد، و به صورتی ظاهراً تصادفی، اشاره کنند که جیره‌ی غذایی افزایش یافته است. به‌علاوه، ناپلئون دستور داد لاوك‌های کمابیش خالی کاهدانی را تقریباً لبالب از شن و ماسه کنند و بعد باقی‌مانده‌ی بلغور و غله را روی آن‌ها بریزند. چند بار که اوضاع مساعد بود، ویمپر را به کاهدانی بردند و گذاشتند نگاهی به لاوك‌ها بیندازد. ویمپر هم فریب می‌خورد و مدام به دنیای خارج خبر می‌داد که «مزرعه‌ی حیوانات» به لحاظ مواد غذایی هیچ کمبودی ندارد.

با این حال، در اواخر ژانویه معلوم شد چاره‌ای جز این باقی نمانده که مقداری غله‌ی اضافی از جایی فراهم کنند. این روزها ناپلئون به‌ندرت در انظار ظاهر می‌شد و بیش‌تر اوقات خود را در خانه‌ی جونز سپری می‌کرد، که کنار هریك از درهای آن سگ‌های درنده نگهبانی می‌دادند. وقتی هم که به میان جمع می‌آمد، همراه با



مراسم و تشریفات بود، با اسکورت شش سگ که او را احاطه کرده بودند و هرکس بیش از حد نزدیک می‌شد به طرفش پارس می‌کردند. بارها پیش آمد که ناپلئون حتی در جلسات صبح‌های یکشنبه هم حاضر نمی‌شد و اوامر خود را از طریق یکی دیگر از خوک‌ها، معمولاً اسکوئیلر، صادر می‌کرد.

صبح یکشنبه‌ای، اسکوئیلر اعلام کرد مرغ‌ها، که دوباره به تخم‌کردن افتاده بودند، باید تخم‌مرغ‌های خود را به مقامات تحویل دهند. ناپلئون، به‌واسطه‌ی ویمپر، قراردادی برای فروش چهارصد تخم‌مرغ در هفته منعقد کرده بود. از فروش این‌ها می‌توانستند آن‌قدر بلغور و غله تهیه کنند که تا رسیدن تابستان و بهترشدن اوضاع، مزرعه را سرپا نگه دارد.

مرغ‌ها با شنیدن این خبر جیغ گوشخراشی کشیدند. قبلاً به آن‌ها هشدار داده شده بود که شاید لازم شود این فداکاری را بکنند، ولی هیچ‌وقت باور نمی‌کردند که روزی واقعاً این اتفاق بیفتد. تازه داشتند تخم‌هاشان را برای کُرچ‌شدن بهاره آماده می‌کردند و به همین دلیل اعتراض‌کنان گفتند که فروش تخم‌مرغ‌ها در چنین موقعی جنایت است. برای اولین بار از زمان اخراج جونز، واقعه‌ای شبیه به قیام داشت در مزرعه اتفاق می‌افتاد. مرغ‌ها به رهبری سه مرغ جوان و سیاهِ مینورکا[1]

---

۱. Minorca؛ گونه‌ی ممتازی از مرغ‌های مدیترانه‌ای، با پرهایی به رنگ سیاه یا سفید یا نخودی. م.



مبارزه‌ی سرسختانه‌ای را برای ناکام‌گذاشتن خواسته‌های ناپلئون شروع کردند. روش آن‌ها هم این بود که بپرند روی تیرك‌های سقف و آن‌جا تخم بگذارند، و طبعاً تخم‌ها روی زمین می‌افتاد و می‌شکست. ناپلئون هم خیلی سریع و بی‌رحمانه دست‌به‌کار شد. دستور داد جیره‌ی مرغ‌ها قطع شود و مقرر داشت که اگر حیوانی حتی به اندازه‌ی یكَ ارزن به مرغ‌ها غذا برساند، به مرگ محکوم می‌شود. سگ‌ها هم موظف شدند بر اجرای صحیح این فرمان‌ها نظارت کنند. مرغ‌ها پنج روز مقاومت کردند و بعد تسلیم شدند و به لانه‌های خود بازگشتند. در آن مدت، نُه مرغ مرده بودند. جسدشان را در باغ دفن کردند و اعلام شد که از بیماری انگلی مرده‌اند. ویمپر هیچ از این ماجرا بویی نبرد و تخم‌مرغ‌ها هم طبق قرار قبلی تحویل داده شد. یك واگنِ حمل خواربار هفته‌ای یك بار به مزرعه می‌آمد و آن‌ها را می‌برد.

در تمام این مدت، هیچ خبری از اسنوبال نبود. شایع شده بود که او در یکی از مزارع همسایه، فاکس‌وود یا پینچ‌فیلد، پنهان شده است. حالا دیگر روابط ناپلئون با مزرعه‌داران دیگر کمی بهتر از قبل شده بود. از قضا توده‌ای الوار در حیاط بود که ده سال قبل، بعد از ستردن بیشه‌ای از درختان راش، روی هم کپه کرده بودند. الوارها کاملاً خشك شده بود و ویمپر هم به ناپلئون توصیه کرده بود آن‌ها را بفروشد. هم آقای پیلکینگتن و هم آقای فردریك سخت مشتاق خرید آن‌ها بودند. ناپلئون میان آن دو مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. حیوانات متوجه شده بودند که هر وقت ناپلئون ظاهراً در آستانه‌ی رسیدن به توافقی با فردریك است، اعلام می‌شود که اسنوبال در فاکس‌وود پنهان شده، و هر وقت هم به توافق با پیلکینگتن نزدیك می‌شود، در ذهن‌ها می‌افتد که اسنوبال در پینچ‌فیلد است.

اوایل بهار بود که ناگهان موضوع نگران‌کننده‌ای برملا شد. اسنوبال شب‌ها مخفیانه به مزرعه رفت‌وآمد می‌کرد! حیوانات چنان مضطرب شدند که دیگر خوابشان نمی‌برد. گفته می‌شد که اسنوبال هر شب در دل تاریکی بی‌سر و صدا وارد مزرعه می‌شود و دست به هر شرارتی می‌زند؛ غله می‌دزدد، سطل‌های شیر را واژگون می‌کند، تخم‌مرغ‌ها را می‌شکند، نهالستان‌ها را لگدکوب می‌کند، پوست تنه‌ی درختان میوه را با دندان می‌کَند. دیگر عادتشان شده بود که هر وقت یك

جای کاری خراب می‌شد، آن را تقصیر اسنوبال بیندازند. اگر پنجره‌ای می‌شکست یـا راه کانالـی مسدود می‌شد، به طور حتم کسی می‌گفت کـه اسنوبال شبانه آمده و آن کـار را کـرده است؛ وقتی هم که کلید کاهدانی گم شـد، همه‌ی حیوانات مزرعه یقین داشتند اسنوبال آن را داخل چاه انداخته است. عجیب است که حتی بعد از پیداشـدن کلیدِ گمشده در زیر یك کیسه بلغور، باز هم حیوانات بر همین اعتقاد باقـی ماندند. گاوها متفق‌القول بودند که اسنوبال دزدانـه به طویله‌ی آن‌ها می‌آید و موقـع خواب شیرشان را می‌دوشـد. همچنین گفته می‌شد موش‌هـا، که زمستان آن سال مشکل‌ساز شده بودند، با اسنوبال پیمان اتحاد بسته‌اند.

ناپلئـون دستـور داد تحقیقـات کاملی در مـورد فعالیت‌هـای اسنوبال انجام گیرد. خودش هم همراه با سگ‌های ملتزم رکابش بیرون آمد و ساختمان‌های مزرعه را یك‌به‌یـك به‌دقت بازرسی کـرد. سایر حیوانات هم به احترام او با حفظ فاصله‌ای بـه دنبالش روان بودند. ناپلئون هر چند قدم یك بار می‌ایستاد و زمین را برای یافتن ردپـای اسنوبال بـو می‌کشید؛ چون می‌گفـت بوی او را تشخیـص می‌دهد. همه‌ی گوشه و کنارها را بو کشید ــ انبار بزرگ، گاودانی، مرغدانی‌ها، کشتزار سبزیجات ــ و ردپـای اسنوبـال را کمابیـش در همه‌جا پیدا کرد. پـوزه‌اش را می‌چسباند به زمین و چند بـار محکـم بـو می‌کشیـد و بـا صـدای هولناکـی فریـاد مـی‌زد: «اسنوبال! این‌جـا بوده! بوش را کاملاً حس می‌کنم!» و سگ‌هـا با شنیدن کلمه‌ی «اسنوبال» غرش‌های هراس‌انگیز برمی‌آوردند و دندان‌هاشان را نشان می‌دادند.



حیوانات سخت وحشت‌زده بودند. به نظرشان می‌آمد که انگار اسنوبال یک‌جور نیروی نامرئی است که در محیط اطرافشان پخش می‌شود و آن‌ها را در معرض انواع خطرها قرار می‌دهد. غروب که شد، اسکوئیلر حیوانات را جمع کرد و با قیافه‌ای که نگران می‌نمود، به آن‌ها گفت که می‌خواهد خبر مهمی را به اطلاعشان برساند.

اسکوئیلر با چند جست‌وخیز کوتاه عصبی فریاد زد: «رفقا! موضوع واقعاً وحشتناکی برملا شده است. اسنوبال خودش را به فردریک، مالک مزرعه‌ی پینچ‌فیلد، فروخته و او هم حالا دارد نقشه می‌کشد که به ما حمله کند و مزرعه‌مان را از چنگمان درآورد! وقتی حمله شروع شود، قرار است اسنوبال راهنمای او باشد. ولی قضیه از این هم وحشتناک‌تر است. ما تا حالا خیال می‌کردیم که قیام اسنوبال به دلیل غرور و جاه‌طلبی او بوده است. ولی اشتباه می‌کردیم، رفقا. می‌دانید دلیل واقعی‌اش چه بوده؟ اسنوبال از همان ابتدا همدست جونز بوده است! در تمام این مدت، برای جونز جاسوسی می‌کرده. همه‌ی این‌ها را اسناد و مدارکی که از او باقی مانده ثابت می‌کند. این اسناد را ما تازه کشف کرده‌ایم. رفقا، از نظر من این خیلی چیزها را روشن می‌کند. مگر ما با چشم‌های خودمان ندیدیم که او تلاش کرد ــ البته خوشبختانه بدون آن‌که نتیجه‌ای عایدش شود ــ که در "نبرد گاودانی" شکست بخوریم و نابود شویم؟»

حیوانات بهتشان زده بود. این اقدام اسنوبال حتی از ویران‌کردن آسیای بادی هم خبیثانه‌تر بود. ولی چند دقیقه‌ای که گذشت، تازه ماجرا را به طور کامل هضم کردند. همه یادشان بود، یا خیال می‌کردند یادشان می‌آید، که در «نبرد گاودانی» چطور اسنوبال را در صف اول حمله دیده بودند، چطور او مدام آن‌ها را دور هم جمع می‌کرد و به آن‌ها قوت قلب می‌داد، و حتی وقتی ساچمه‌های تفنگ جونز پشتش را زخمی کرده بود هم لحظه‌ای دست از جنگیدن برنداشته بود. اما این با قضیه‌ی همدست‌بودن اسنوبال و جونز به این سادگی‌ها جور درنمی‌آمد. حتی باکسر هم، که به‌ندرت در کاری چون و چرا می‌کرد، گیج شده بود. روی زمین نشست و سُم‌های دستش را زیر تنش گذاشت و چشم‌هایش را بست و با کوشش توانفرسایی توانست افکارش را متمرکز کند.

باکسر گفت: « من این را باور نمی‌کنم. در " نبرد گاودانی " اسنوبال با شجاعت جنگید. خودم شاهد بودم. مگر ما بلافاصله بعدش " مدال درجه یك قهرمانی حیوانات" را به او ندادیم؟ »

« رفیق، ما اشتباه کردیم. الان دیگر می‌دانیم ــ همه‌اش در مدارك محرمانه‌ای که پیدا کرده‌ایم ثبت شده ــ که در واقع او می‌خواسته ما را به خاك سیاه بنشاند. »

باکسر گفت: « ولی او زخمی شد. همه‌ی ما دیدیم که داشت ازش خون می‌رفت. »

اسکوئیلر فریاد زد: « این هم قسمتی از نقشه‌شان بود! گلوله‌ی جونز تن او را فقط خراش داد. اگر سواد خواندن داشتید، دستخط خودش را به شما نشان می‌دادم. نقشه این بود که اسنوبال، در موقعیت مناسب، فرمان عقب‌نشینی بدهد و مزرعه را تسلیم دشمن کند. چیزی هم نمانده بود که در کارش موفق شود؛ حتی می‌توانم بگویم که، رفقا، اگر پیشوای قهرمان ما، رفیق ناپلئون، نبود، اسنوبال حتماً در این کار موفق شده بود. یعنی یادتان نمی‌آید که درست وقتی جونز و افرادش وارد حیاط شدند، اسنوبال یکهو برگشت و پا به فرار گذاشت و خیلی از حیوانات هم دنبالش رفتند؟ یعنی این را هم یادتان نمی‌آید که درست در همین لحظه بود، درست در لحظه‌ای که همه وحشت کرده بودند و همه‌چیز انگار از دستمان رفته بود، که رفیق ناپلئون با فریاد " مرگ بر انسان!" پرید جلو و دندانش را در پای جونز فرو برد؟ » اسکوئیلر از این طرف به آن طرف جهید و فریاد کشید: « این را که حتماً یادتان هست، رفقا؟ »

حالا که اسکوئیلر صحنه را با چنان آب و تابی توصیف می‌کرد، حیوانات انگار به نظرشان می‌آمد که واقعاً هم چنین چیزی را به یاد دارند. در هر صورت، این را یادشان بود که در لحظه‌ی حساسی از نبرد، اسنوبال پا به فرار گذاشته بود. اما باکسر هنوز قدری مردد بود.

عاقبت باکسر گفت: « من که باورم نمی‌شود اسنوبال از اولش خائن بوده باشد. این‌که بعدش چکار کرده موضوع دیگری‌ست. ولی من اعتقاد دارم که در " نبرد گاودانی" او رفیق فداکاری بود. »

اسکوئیلر خیلی آرام و با قاطعیت گفت: « پیشوای ما، رفیق ناپلئون، صراحتاً





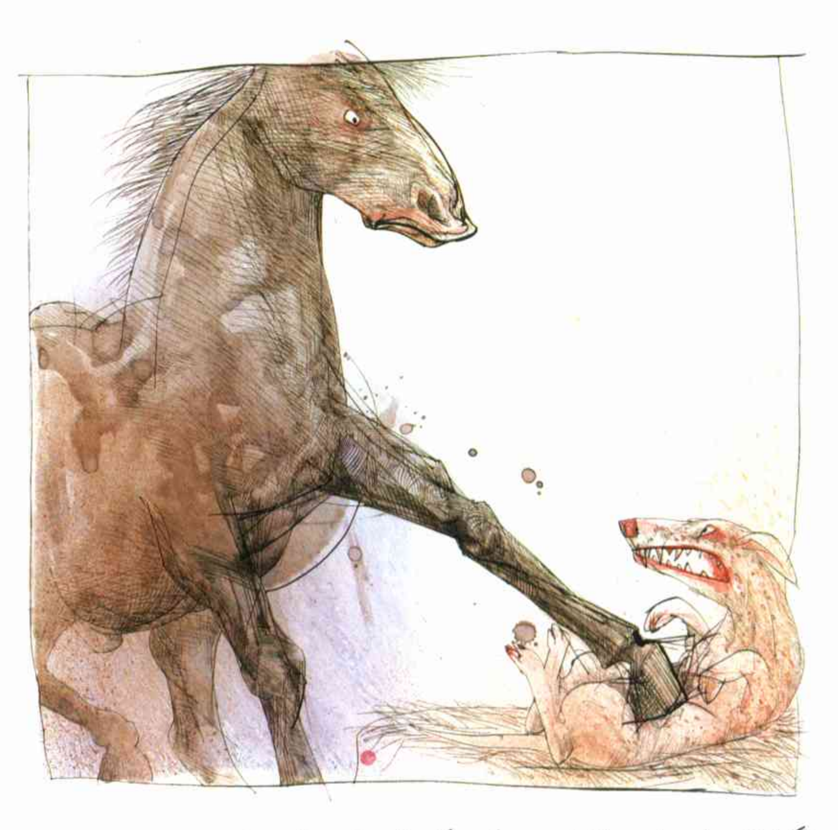
اعلام کرده ــ صراحتاً، رفیق ــ که اسنوبال از همان ابتدا جاسوس جونز بوده است؛ بله، خیلی قبل از آن‌که حتی به فکر قیام بیفتیم.»

باکسر گفت: «خب، این‌طوری فرق می‌کند! اگر رفیق ناپلئون این را گفته، حتماً همین‌طور بوده.»

اسکوئیلر فریاد زد: «به این می‌گویند روحیه‌ی همبستگی واقعی، رفیق!» ولی حیوانات متوجه شدند که او با آن چشم‌های ریز براقش نگاه تندی به باکسر انداخت. بعد هم برگشت که برود، ولی مکثی کرد و با لحن پرابهّتی ادامه داد: «به همه‌ی حیوانات این مزرعه هشدار می‌دهم که چشمشان را خوب باز کنند. چون ما دلایلی در دست داریم که همین حالا هم چند تا از جاسوس‌های اسنوبال مخفیانه میان ما فعالیت می‌کنند!»

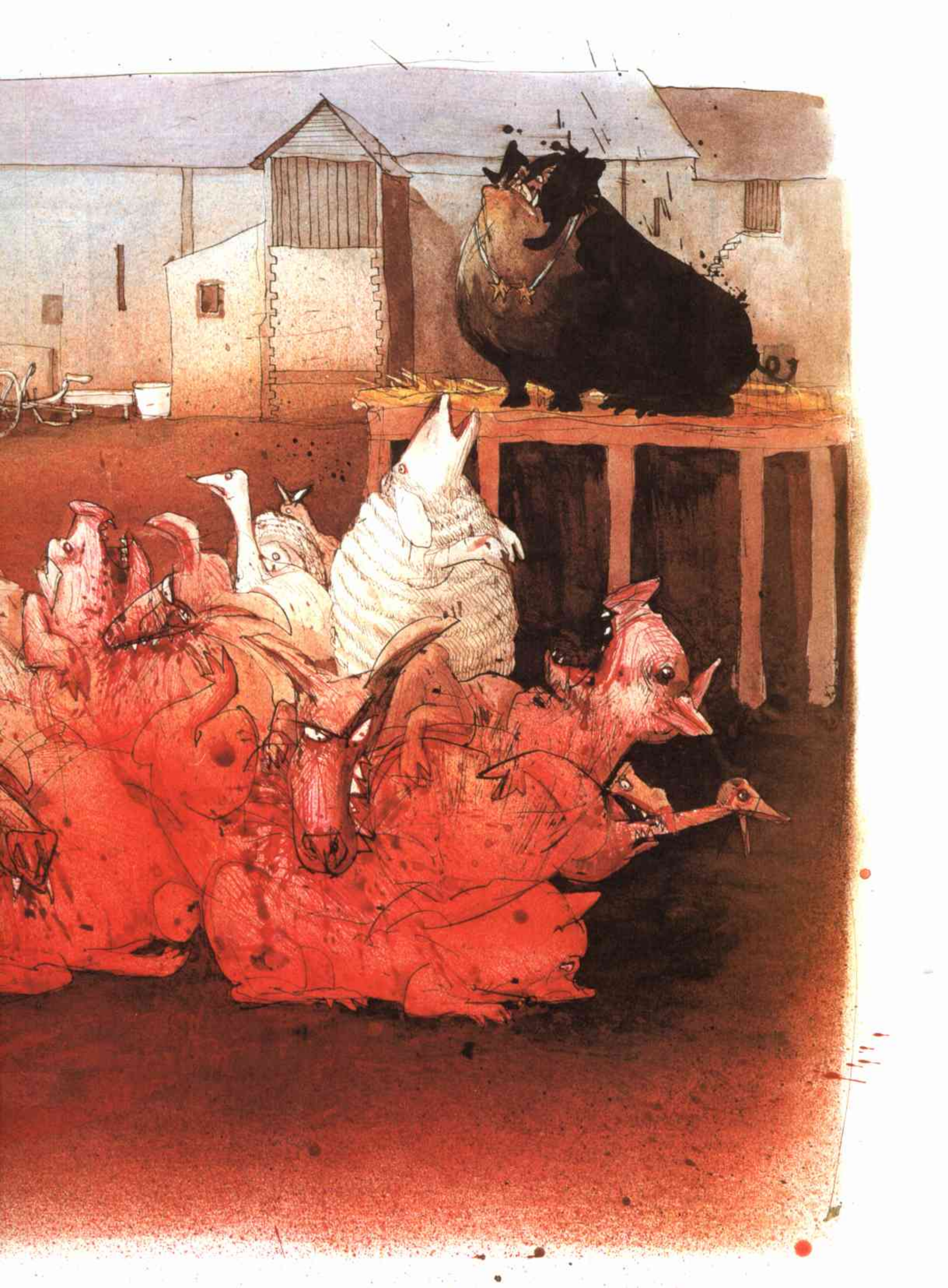
چهار روز بعد، دم غروب، ناپلئون به همه‌ی حیوانات دستور داد در حیاط مزرعه جمع شوند. وقتی همه گرد آمدند، ناپلئون از خانه‌ی جونز بیرون آمد. هر دو مدالش را به خود آویخته بود (آخر او به‌تازگی «مدال درجه‌یك قهرمانی حیوانات» و «مدال درجه دوِ قهرمانی حیوانات» را به خودش اعطا کرده بود)، نُه سگ غول‌پیکرش هم دوروبرش جست‌وخیز می‌کردند و چنان غرش‌هایی برمی‌آوردند که مو بر تن هر حیوانی راست می‌کرد. حیوانات همگی در سکوت سر جای خود کز کردند، گویی از قبل می‌دانستند که واقعه‌ی وحشتناکی در پیش است.

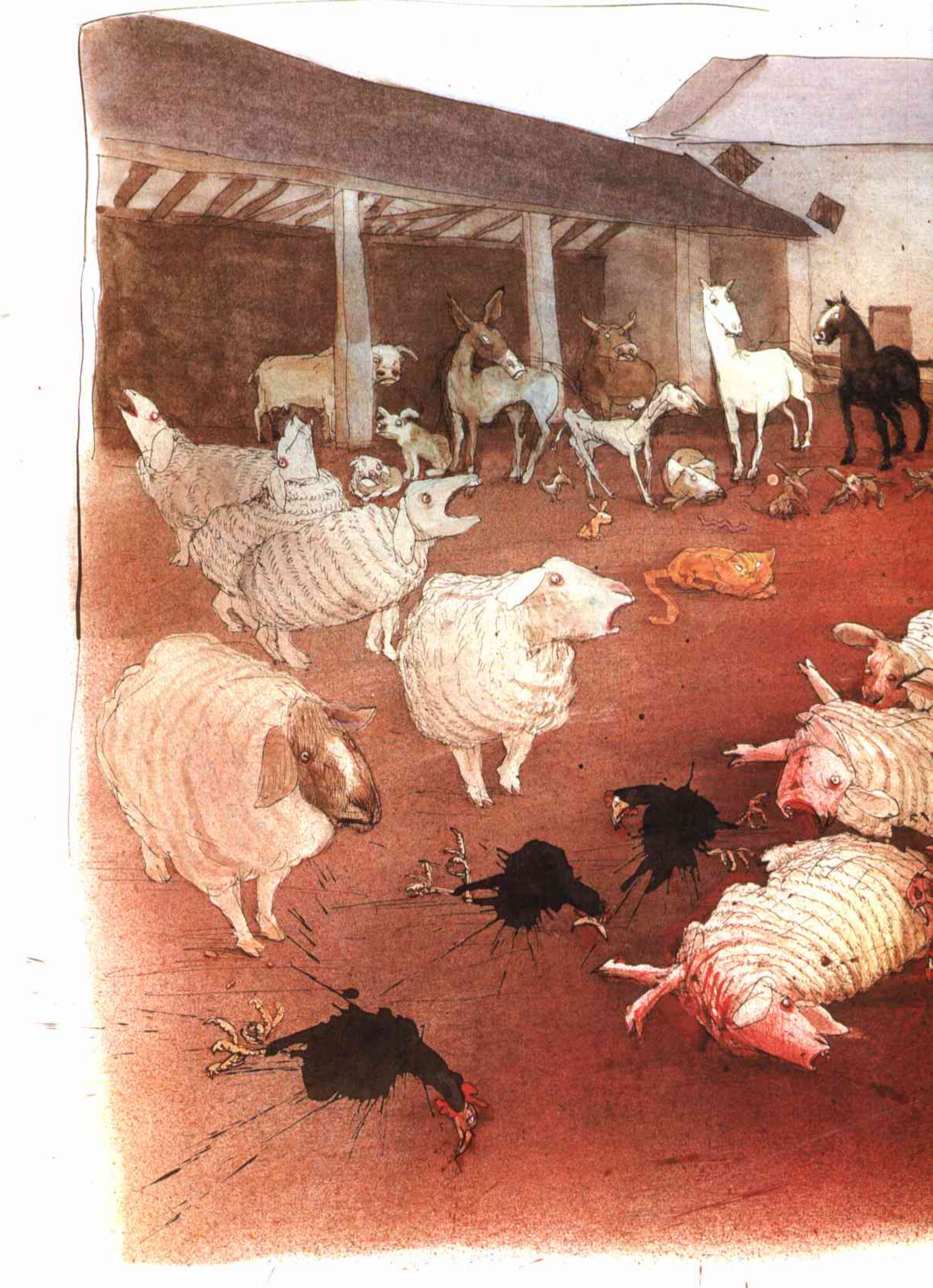
ناپلئون شق ورق ایستاد و جمعیتِ مقابلش را برانداز کرد؛ بعد زوزه‌ی گوشخراشی کشید. سگ‌ها بی‌درنگ به جلو جَستند و گوش چهار خوك را به دندان گرفتند و آن‌ها را، که از شدت درد و هراس جیغ می‌زدند، کشان‌کشان آوردند و جلو پای ناپلئون انداختند. از گوش خوك‌ها خون می‌آمد و سگ‌ها هم، که حالا مزه‌ی خون را چشیده بودند، چند لحظه‌ای به نظر آمد کم مانده است به‌کلی هار شوند. در کمال تعجب همگان، سه تا از آن‌ها به طرف باکسر هم هجوم بردند. با دیدن حمله‌ی آن‌ها، باکسر سُم عظیم خود را بلند کرد و یکی از سگ‌ها را در هوا هدف قرار داد و او را نقش زمین کرد. سگ زوزه‌ای ملتمسانه کشید و آن دو سگ دیگر هم دُمشان را میان پاهاشان گرفتند و فرار کردند. باکسر به ناپلئون



نگـاه کرد تا دریابد حالا باید بزند آن سگ را له و لورده کند یا این‌که دست از سرش بردارد. این‌طور به نظر رسید که رنگ چهره‌ی ناپلئون عوض شد و با لحن تندی به باکسـر دستـور داد سگ را رها کند. باکسر هـم سُمش را برداشت و سگِ مضروب زوزه‌کشان از آن‌جا فرار کرد.

بلافاصله جار و جنجال فروکش کرد. آن چهار خوك ترسان و لرزان منتظر بودند و از تمـام وجناتشـان آثار گناه پیدا بود. اکنـون ناپلئون از آن‌ها خواست به جنایات خـود اعتراف کنند. این‌هـا همان چهار خوکی بودند که وقتـی ناپلئون همایش‌های یکشنبه را ملغی کرد به او اعتراض کرده بودند. خوك‌ها بدون معطلی اعتراف کردند کـه از همـان لحظه‌ی اخـراج اسنوبال مخفیانه بـا او در ارتباط بوده‌انـد، در ویرانی آسیای بادی با او همکاری کرده‌اند، همچنین با او به توافق رسیده‌اند که « مزرعه‌ی حیوانـات » را به آقای فردریـك تسلیم کنند. آن‌ها اضافه کردند که اسنوبال محرمانه





به آن‌ها گفته که در سال‌های گذشته جاسوس جونز بوده است. همین که اعتراف خوك‌ها به پایان رسید، سگ‌ها بی‌معطلی گلوی آن‌ها را دریدند و ناپلئون با صدای وحشتناکی پرسید آیا حیوان دیگری هست که بخواهد به چیزی اعتراف کند یا نه.

همان سه مرغی که سردسته‌ی قیام نافرجام بر سر تخم‌مرغ‌ها بودند پیش آمدند و اعلام کردند اسنوبال در خواب بر آن‌ها ظاهر شده و تحریکشان کرده که از اوامر ناپلئون سرپیچی کنند. آن‌ها هم به قتل رسیدند. سپس غازی جلو آمد و اعتراف کرد در جریان برداشت محصولِ سال قبل شش خوشه ذرت را مخفی کرده و شب نیز آن‌ها را خورده است. بعد هم گوسفندی اعتراف کرد در برکه‌ی آبخوری ادرار کرده است ــ به گفته‌ی خودش، اسنوبال او را به این کار برانگیخته بود ــ و دو گوسفند دیگر هم اعتراف کردند قوچ پیری را، از هواداران سینه‌چاك ناپلئون، که دچار سرفه شده بود، آن‌قدر دورتادورِ آتش دنبال کرده‌اند که کشته شده است. آن‌ها هم همگی در دم اعدام شدند. به این ترتیب، ماجرای اعترافات و اعدام‌ها ادامه پیدا کرد تا این‌که مقابل پای ناپلئون تلّی از جسد روی هم انباشته شد و بوی خون همه‌جا را فراگرفت؛ از زمان اخراج جونز، چنین چیزی هرگز سابقه نداشت.

بعد که همه‌چیز تمام شد، حیوانات باقی‌مانده، به جز خوك‌ها و سگ‌ها، دسته‌جمعی از آن‌جا بیرون خزیدند. زار و نزار بودند و بهتشان زده بود. نمی‌دانستند کدام‌یك هولناك‌تر است، خیانت حیواناتی که با اسنوبال دست‌به‌یکی کرده بودند، یا عقوبت وحشیانه‌ای که همین چند لحظه قبل شاهدش بودند. در روزگار گذشته، صحنه‌های خونریزی غالباً به یك اندازه وحشتناك بود، ولی در نظر همه‌ی آن‌ها حالا که این صحنه‌ها میان خودشان اتفاق می‌افتاد خیلی وحشتناك‌تر بود. از وقتی جونز از مزرعه رفته بود، تا به آن روز، هیچ حیوانی حیوان دیگر را نکشته بود. حتی یك موش هم کشته نشده بود. اکنون حیوانات به تپه‌ی کوچکی رسیده بودند که آسیای بادی نیمه‌کاره بر آن واقع بود، و همگی طوری با هم روی زمین نشستند که گویی می‌خواهند برای گرم‌شدن به هم بچسبند ــ کلوور، موریِل، بنجامین، گاوها، گوسفندها، و گروه کاملی از غازها و مرغ‌ها، یعنی عملاً همه‌ی حیوانات مزرعه، البته جز گربه، که درست قبل از این‌که ناپلئون فرمان جمع‌شدن حیوانات را

صادر کند، ناگهان غیبش زده بود. تا مدتی هیچ‌کس حرفی نزد. فقط باکسر بود که سرپا ایستاده بود. با بی‌قراری این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و دُم سیاه بلندش را به پهلوهایش می‌کوبید و گاه و بی‌گاه شیهه‌ی کوتاهی از سر حیرت می‌کشید.

عاقبت باکسر گفت: «سر درنمی‌آورم. اصلاً باورم نمی‌شد که یك روز چنین اتفاقاتی توی مزرعه‌ی ما بیفتد. لابد یك جای کارِ خود ما ایراد داشته. به نظرم، چاره‌ی درد ما این است که بیش‌تر کار کنیم. از این به بعد، من صبح‌ها یك ساعت زودتر بیدار می‌شوم.»

و با یورتمه‌ی سنگین خود راه افتاد و به‌طرف معدن سنگ رفت. وقتی به آن‌جا رسید، پشت سرهم دو گاری پر از سنگ جمع کرد و به محل آسیای بادی برد و بعد هم برای استراحت شبانه از کار دست کشید.

حیوانات بی‌هیچ سخنی دور کلوور به هم چسبیدند. تپه‌ی کوچك، از نقطه‌ای که آن‌ها نشسته بودند، چشم‌انداز وسیعی به زمین‌ها داشت. قسمت عمده‌ای از «مزرعه‌ی حیوانات» پیش چشم آن‌ها گسترده بود ــ چراگاه بزرگی که تا جاده‌ی اصلی امتداد داشت، یونجه‌زار، بیشه، برکه‌ی آبخوری، کشتزارهای شخم‌خورده‌ای که پوشیده از گندم سبز نورس بود، و بام‌های قرمز ساختمان‌های مزرعه که از دودکش‌شان دود موّاجی به هوا برمی‌خاست. غروب بهاری زلالی بود. تابش خورشید از فراز افق، علف‌ها و پرچین‌های شکفته را زراندود کرده بود. تا آن‌وقت هرگز پیش نیامده بود که مزرعه در نگاه حیوانات جایی تا این حد دوست‌داشتنی به نظر بیاید؛ و آن‌ها با شگفتی به یاد آوردند که آن مزرعه متعلق به خودشان است، وجب به وجب آن به خودشان تعلق داشت. کلوور به پایین تپه نگاه کرد و چشم‌هایش پر از اشك شد. اگر می‌توانست افکارش را به زبان بیاورد، به طور حتم می‌گفت که وقتی سال‌ها قبل مبارزه برای سرنگونی نوع بشر را آغاز کردند، هدفشان به‌راه‌انداختِن چنین بساطی نبود. آن شبی که میجر پیر برای اولین بار آن‌ها را به قیام فراخواند، آنچه بی‌صبرانه در انتظارش بودند این صحنه‌های وحشت و کشتار نبود. اگر خود کلوور می‌توانست تصوری از جامعه‌ی آینده داشته باشد، جامعه‌ای را به تصور می‌آورد متشکل از حیواناتی که از بند گرسنگی و تازیانه رَسته بودند، و همه با هم برابر بودند، و هرکس

به اندازه‌ی توان خود کار می‌کرد، و قوی از ضعیف حمایت می‌کرد، همچنان‌که خود او در شب سخنرانی میجر با دستش از جوجه‌اردك های گمشده حمایت کرده بود. اما در عوض ــ و البته او دلیلش را نمی‌دانست ــ کارشان به دوره و زمانه‌ای کشیده بود که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد عقیده‌اش را بر زبان بیاورد و سگ‌های درنده غرش‌کنان همه‌جا پرسه می‌زدنَد و همه ناگزیر بودند رفقای خود را تماشا کنند که بعد از اعتراف به جنایت‌های هولناك تکه‌پاره می‌شدند. کلوور حتی فکر قیام یا نافرمانی را هم به خود راه نمی‌داد. می‌دانست که، حتی در چنین اوضاع و احوالی، وضع آن‌ها بسیار بهتر از دوره‌ی جونز است، و این‌که وظیفه‌ی آن‌ها در درجه‌ی اول این است که از بازگشت انسان‌ها جلوگیری کنند. هر اتفاقی که می‌افتاد، کلوور به جامعه‌ی خود وفادار می‌ماند، سخت کار می‌کرد، به دستورهایی که صادر می‌شد عمل می‌کرد و رهبری ناپلئون را می‌پذیرفت. اما، به‌رغم همه‌ی این‌ها، چیزی که او و همه‌ی حیوانات دیگر آرزویش را داشتند و برای خاطرش جان کنده بودند این نبود. چیزی که آن‌ها به خاطرش آسیای بادی ساخته بودند و مقابل تفنگ جونز سینه سپر کرده بودند این نبود. کلوور غرق در چنین افکاری بود، گرچه کلماتی در بیان آن به ذهنش نمی‌رسید.

سرانجام کلوور شروع به خواندن « جانوران انگلیس » کرد؛ به نظرش آمد که این سرود می‌تواند به نحوی جایگزین کلماتی باشد که او قادر به یافتنشان نبود. بقیه‌ی حیوانات هم که دور او نشسته بودند، همگی دَم گرفتند و آن را سه بار از اول تا آخر خواندند؛ با لحنی بسیار آهنگین، منتها آهسته و غمگین، به نحوی که تا آن‌وقت هرگز نخوانده بودند.

تازه برای سومین بار خواندن سرود را به پایان رسانده بودند که اسکوئیلر، به همراهی دو سگ، با حالتی که انگار می‌خواهد خبر مهمی بدهد، به آن‌ها نزدیك شد. اسکوئیلر اعلام کرد که، با حکم ویژه‌ی رفیق ناپلئون، سرود « جانوران انگلیس » ممنوع شده است. از آن پس، خواندن این سرود جایز نبود.

حیوانات خشکشان زد.

موریِل فریاد کشید: « آخر برای چه؟ »

اسکوئیلر به‌سردی گفت: « دیگر احتیاجی به آن نیست، رفیق. " جانوران

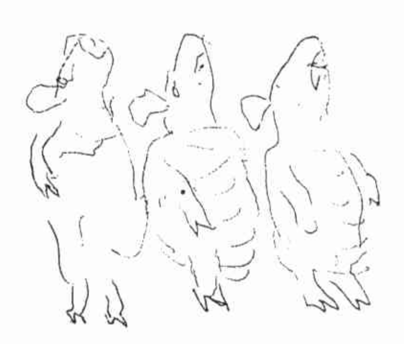
انگلیس" سرود دوره‌ی قیام بود. ولی دیگر قیام به پایان رسیده است. اعدام آن خیانتکارها در بعدازظهر امروز پرده‌ی آخر قیام بود. حالا دیگر دشمنان داخلی و خارجی هر دو شکست خورده‌اند. در "جانوران انگلیس" ما آرزوی خودمان را برای دستیابی به جامعه‌ای بهتر در روزهای آینده بیان می‌کردیم. ولی آن جامعه اکنون به وجود آمده است. بدیهی‌ست که این سرود دیگر هیچ معنایی ندارد.»

با این‌که حیوانات وحشت‌زده بودند، بعید نبود که برخی‌شان به این تصمیم اعتراض کنند، ولی در همین لحظه گوسفندها طبق معمول بع‌بع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد» را سر دادند که چند دقیقه‌ای ادامه یافت و مانع بحث و جدل شد.

این بود که سرود «جانوران انگلیس» را دیگر کسی نشنید. به جای آن، مینیمس، شاعر مزرعه، سرود دیگری تصنیف کرده بود که این‌طور شروع می‌شد:

مزرعه‌ی حیوانات، مزرعه‌ی حیوانات،
از من به تو هیچ گزندی مرساد!

این سرود را هر یکشنبه، صبح‌ها، بعد از برافراشتن پرچم می‌خواندند. ولی به نظر حیوانات، یک‌جورهایی، نه شعر این سرود و نه آهنگش به پای «جانوران انگلیس» نمی‌رسید.



چهارپا خوب دوپا بد

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است!

۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، «دوست» است.

۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.

۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت‌خواب ملافه‌دار بخوابد.

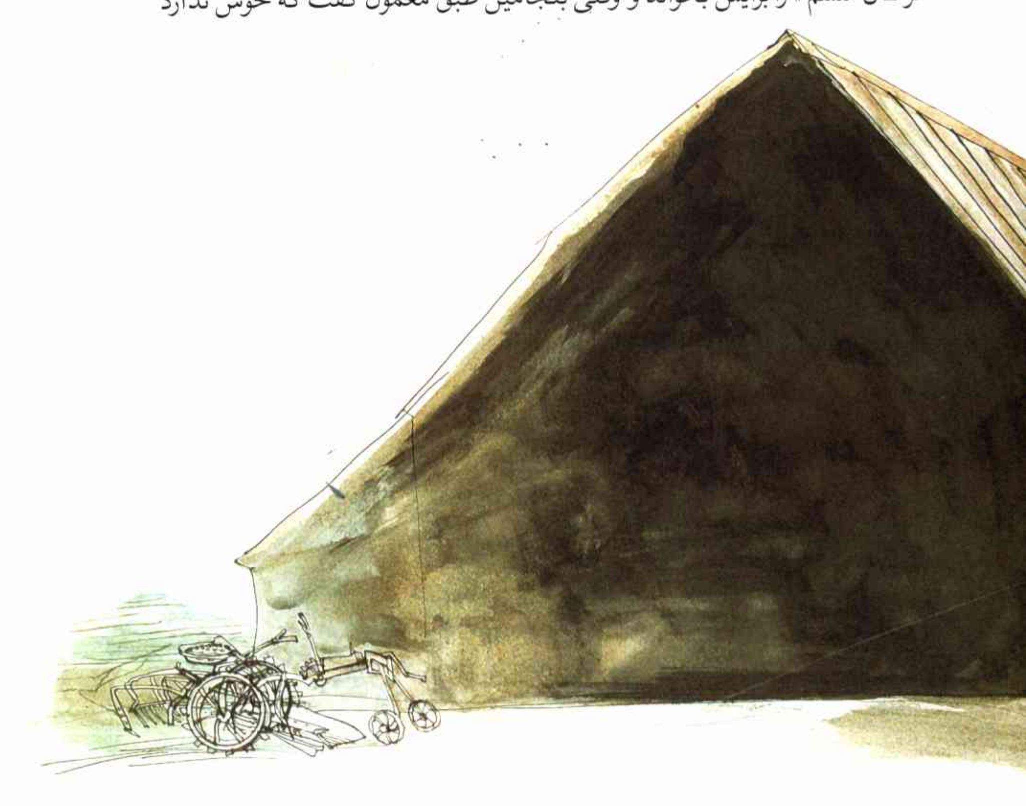
۵. هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد.

۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بکشد. بدون دلیل!

۷. همه‌ی حیوانات با هم برابرند.

فصل هشتم

چنـد روز بعـد که وحشت ناشـی از اعدام‌ها فروکـش کرد، چند تـن از حیوانات به خاطـر آوردند ــ یـا این‌که تصور کردند به خاطر می‌آورند ــ که « فرمان ششم » مقرر می‌داشـت: « هیچ حیوانی حق نـدارد حیوان دیگری را بکشـد. » با این‌که هیچ‌کس جرئـت نداشـت در حضور خوك‌ها و سگ‌ها چنین حرفـی بزند، حیوانات احساس می‌کردند که کشتارهای اخیر با این فرمان مطابقت ندارد. کلوور از بنجامین خواست « فرمـان ششم » را برایش بخواند و وقتی بنجامین طبق معمول گفت که خوش ندارد



در چنین اموری دخالت کند، کلوور رفت و موریِل را آورد. موریِل هم فرمان را برایش خواند. متن فرمان از این قرار بود: « هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بدون دلیل بکشد. » معلوم نبود چرا این دو کلمه‌ی ماقبل آخر از خاطر حیوانات رفته بود. اما حالا آن‌ها می‌دیدند که فرمان زیر پا گذاشته نشده است، چون طبعاً برای کشتن خیانتکارانی که با اَسنوبال دست‌به‌یکی کرده بودند دلایل موجهی وجود داشت.

در تمام آن سال، حیوانات حتی از سال گذشته هم بیش‌تر کار کردند. بازسازی آسیای بادی، با دیوارهایی به قطر دو برابر دیوارهای قبلی، و به‌پایان‌رساندن آن در موعد مقرر، همزمان با کارهای معمول مزرعه، زحمت طاقت‌فرسایی بود. مواقعی بود که حیوانات به نظرشان می‌آمد در مقایسه با دوره‌ی جونز ساعت‌های بیش‌تری کار می‌کنند و غذای بیش‌تری هم گیرشان نمی‌آید. صبح‌های یکشنبه، اسکوئیلر طوماری به دست می‌گرفت و به قرائت فهرست‌های متعددی از آمار و ارقام می‌پرداخت که ثابت می‌کرد تولید هر گروه از مواد غذایی، بسته به مورد، دویست درصد یا سیصد درصد یا پانصد درصد افزایش یافته است. حیوانات دلیلی نمی‌دیدند حرف‌های او را باور نکنند، بخصوص که دیگر درست به خاطر نداشتند اوضاع مزرعه قبل از قیام چگونه بوده است. با این‌همه، روزهایی بود که احساس می‌کردند ای کاش به جای آمار و ارقام غذای بیش‌تری نصیبشان می‌شد.

حالا دیگر همه‌ی دستورها از طریق اسکوئیلر یا یکی دیگر از خوك‌ها به اطلاع آن‌ها می‌رسید. خود ناپلئون غالباً زودتر از هر دو هفته یك بار در انظار ظاهر نمی‌شد. وقتی هم که می‌آمد، فقط موکب سگ‌هایش نبود که همراهی‌اش می‌کردند، بلکه جوجه‌خروس سیاهی هم بود که پیشاپیش او قدم‌رو می‌رفت و به‌نوعی نقش شیپورچی را ایفا می‌کرد و قبل از سخنرانی ناپلئون قوقولی‌قوقوی بلندی سر می‌داد. گفته می‌شد که حتی در خانه‌ی اربابی هم ناپلئون در بخش مجزایی از دیگران اقامت کرده است. به‌تنهایی غذا می‌خورد، با دو سگ که در خدمتش بودند، و همیشه هم در سرویس غذاخوری «کراون دربی[۱]» غذا صرف می‌کرد که در قفسه‌ی شیشه‌ای



۱. Crown Derby؛ مارك گران‌قیمتی از چینی. م.

اتاق پذیرایی قرار داشت. همچنین اعلام شده بود که از این پس، علاوه بر دو جشن سالانه‌ی دیگر، هر سال در زادروز ناپلئون به افتخارش تفنگ شلیك خواهند کرد.

حالا دیگر به‌هیچ‌وجه ناپلئون را همین‌جور خشك و خالی «ناپلئون» صدا نمی‌زدند. همیشه او را خیلی رسمی «پیشوای ما، رفیق ناپلئون» می‌خواندند و خوك‌ها هم خوش داشتند لقب‌هایی به او بدهند از قبیل «پدر همه‌ی حیوانات» و «مایه‌ی هراس نوع بشر» و «محافظ آغل گوسفندان» و «یار و یاور جوجه‌اُردکان» و غیره و غیره. اسکوئیلر در سخنرانی‌های خود با اشك‌هایی که از گونه‌هایش روان بود از خردمندی ناپلئون می‌گفت، و از صفای باطن و عشق عمیقی که به همه‌ی حیوانات در چهارگوشه‌ی عالم داشت، بخصوص به حیوانات بدبختی که همچنان در جهل و بردگی در مزرعه‌های دیگر به سر می‌بردند. رفته‌رفته معمول شد که هر دستاورد پیروزمندانه و هر یاری بخت مساعد را به ناپلئون نسبت بدهند. بسیار پیش می‌آمد که مرغی به مرغ دیگر می‌گفت: «تحت رهبری پیشوای ما، رفیق ناپلئون، من ظرف شش روز پنج تخم گذاشته‌ام.» یا این‌که دو گاو، همین‌طور که خوش‌خوشك از برکه آب می‌خوردند، ذوق‌زده می‌گفتند: «به برکت رهبری رفیق ناپلئون، این آب چه مزه‌ی گوارایی دارد!» حال و هوای عمومی مزرعه، در شعری با عنوان «رفیق ناپلئون»، سروده‌ی مینیمس، به‌خوبی توصیف شده بود، که متنش از این قرار بود:

ای پشت و پناه بی‌پدران!
ای سرچشمه‌ی سعادت!
ای سرور سطل آشغال‌سبزی[1]!
آنگاه که بر دیدگان آرام و تحکم‌آمیز تو
چشم می‌دوزم، روح و روانم آتش می‌گیرد
همچون خورشید در دل آسمان،
رفیق ناپلئون!

---

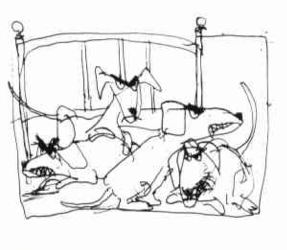
۱. swill: غذای مخصوص خوك‌ها. م.

توپی بخشنده‌ی هرآنچه
که مخلوقاتت دوست می‌دارند،
شکم‌های سیر روزی دو وعده، بسترهای پاکیزه‌ی کاه؛
هر جانوری، بزرگ یا کوچك،
در آغل خویش می‌خسبد غرق آرامش،
چرا که تو با هوشیاری بیدار می‌مانی،
رفیق ناپلئون!

اگر بچه‌خوك شیرخواری می‌داشتم،
پیش از آن‌که قد بکشد و ببالد
حتی به قدر یك بطری نیم‌لیتری یا به قدر یك وردنه،
می‌بایست بیاموزد که به آستان تو
وفادار بماند و خدمتگزار.
آری، می‌بایست چنین باشد نخستین جیغ زندگی او:
«رفیق ناپلئون!»

ناپلئون این شعر را پسندید و دستور داد آن را بر دیوار انبار بزرگ، درست روبه‌روی «هفت فرمان»، بنویسند. تمثال نیمرخی از ناپلئون هم که اسکوئیلر با رنگ سفید نقاشی کرده بود، بر فراز آن جای گرفت.

در این میان، ناپلئون به‌واسطه‌ی ویمپر درگیر مذاکرات پیچیده‌ای با فردریك و پیلکینگتن بود. موجودی الوار هنوز فروخته نشده بود. از بین آن دو، فردریك به تصاحب الوارها تمایل بیش‌تری نشان می‌داد، ولی قیمت معقولی پیشنهاد نمی‌کرد. درعین حال، دوباره شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود که فردریك و افرادش مشغول طراحی حمله‌ای به «مزرعه‌ی حیوانات» هستند و می‌خواهند آسیای بادی را ویران کنند، زیرا ساختن آسیا حسد فردریك را سخت برانگیخته است. شایع بود که اسنوبال همچنان در مزرعه‌ی پینچ‌فیلد پنهان است. در میانه‌ی تابستان، حیوانات



وحشت‌زده باخبر شدند سه تن از مرغ‌ها داوطلبانه اعتراف کرده‌اند که به تحریك اسنوبال دست‌اندرکار توطئه‌ای برای قتل ناپلئون بوده‌اند. مرغ‌ها بی‌درنگ اعدام شدند و تدابیر امنیتی تازه‌ای برای حفظ جان ناپلئون به عمل آمد. چهار سگ شب‌ها در اطراف تخت‌خواب او نگهبانی می‌دادند ــ در هر گوشه‌ی تخت، یك سگ ــ و خوك جوانی به نام پینکای[1] هم وظیفه داشت غذای ناپلئون را قبل از او بچشد، مبادا سم در آن ریخته باشند.

کمابیش در همین ایام بود که اعلام شد ناپلئون توافق کرده است موجودی الوار را به آقای پیلکینگتن بفروشد. او همچنین قصد داشت قراردادی دائمی برای مبادله‌ی برخی محصولات میان «مزرعه‌ی حیوانات» و فاکس‌وود به امضا برساند. روابط ناپلئون و پیلکینگتن، گرچه منحصراً از طریق ویمپر برقرار می‌شد، اکنون روی‌هم‌رفته دوستانه بود. حیوانات به پیلکینگتن، به عنوان یك انسان، اعتماد نداشتند، ولی او را کاملاً به فردریك ترجیح می‌دادند، چون هم از فردریك می‌ترسیدند و هم از او متنفر بودند. همچنان‌که تابستان رو به پایان بود و آسیای بادی هم رو به اتمام، شایعات یك حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی قریب‌الوقوع روزبه‌روز بیش‌تر قوت می‌گرفت. گفته می‌شد که فردریك قصد دارد با بیست مرد مسلح به آن‌ها یورش ببرد و قبلاً هم به مقامات قضایی و پلیس رشوه داده است تا اگر زمانی توانست اسناد مالکیت «مزرعه‌ی حیوانات» را تصاحب کند، با مؤاخذه‌ی آن‌ها روبه‌رو نشود. به‌علاوه، داستان‌های وحشتناکی درباره‌ی رفتار سنگدلانه‌ی فردریك با حیوانات مزرعه‌اش از پینچ‌فیلد به بیرون درز می‌کرد. او اسب پیری را آن‌قدر تازیانه زده بود که مرده بود، گاوهایش را گرسنه نگه می‌داشت، سگی را داخل کوره انداخته و کشته بود، و غروب‌ها برای تفریح تکه‌هایی از تیغ ریش‌تراش به سیخك پای خروس‌ها می‌بست و آن‌ها را به جان هم می‌انداخت. حیوانات با شنیدن این بلاهایی که بر سر رفقایشان آمده بود، خونشان از خشم به جوش می‌آمد و گاهی هیاهوکنان درخواست می‌کردند به آن‌ها اجازه داده شود دسته‌جمعی بیرون بروند و

---

1. Pinkeye

به مزرعه‌ی پینچ‌فیلد حمله کنند و انسان‌ها را از آن‌جا بیرون برانند و حیوانات را آزاد کنند. ولی اسکوئیلر به آن‌ها توصیه می‌کرد از اقدامات نسنجیده اجتناب کنند و به استراتژی رفیق ناپلئون اعتماد داشته باشند.

با وجود این، احساس تنفر از فردریك همچنان بالا می‌گرفت. صبح روزی از روزهای یکشنبه، ناپلئون در انبار بزرگ ظاهر شد و توضیح داد که او هرگز در هیچ دوره‌ای درصدد فروش الوارها به فردریك نبوده است؛ گفت که این کار را دون شأن خود می‌دانسته که با اشخاص پست‌فطرتی از قماش فردریك وارد معامله شود. کبوترهایی که همچنان برای گسترش امواج قیام به مزارع اطراف روانه می‌شدند، از رفتن به هر نقطه‌ای از پینچ‌فیلد منع شدند و همچنین به آن‌ها دستور داده شد شعار سابق «مرگ بر انسان» را کنار بگذارند و شعار «مرگ بر فردریك» را سر دهند. در اواخر تابستان، باز هم یکی دیگر از دسیسه‌های اسنوبال برملا گشت. محصول گندم پر از علف هرزه بود و معلوم شد که اسنوبال در یکی از رفت‌وآمدهای شبانه‌ی خود بذر علف هرزه را با بذر غله مخلوط کرده است. غاز نری که از این توطئه آگاهی داشت نزد اسکوئیلر به گناه خود اعتراف کرده بود و بلافاصله هم با بلعیدن دانه‌های گیاه بِلادُن[1] خود را کشته بود. حیوانات همچنین باخبر شدند که اسنوبال ــ برخلاف آنچه بسیاری از آن‌ها تاکنون تصور می‌کردند ــ هرگز مدال «درجه‌یك قهرمانی حیوانات» را دریافت نکرده بود. این صرفاً افسانه‌ای بود که خود اسنوبال مدتی بعد از «نبرد گاودانی» شایع کرده بود. او نه‌تنها مدال نگرفته بود، بلکه به دلیل نشان‌دادن ترس و بزدلی در میدان نبرد توبیخ هم شده بود. یك بار دیگر، برخی از حیوانات با شنیدن این خبر بی‌قراری خاصی در دل احساس کردند، ولی اسکوئیلر خیلی زود توانست مجابشان کند که حافظه‌ی آن‌ها به راه خطا رفته است.

پاییز بود که کار آسیای بادی به پایان رسید، البته با صرف کوششی عظیم و طاقت‌فرسا، چون تقریباً همزمان باید محصول زمین‌ها را هم برداشت می‌کردند. ماشین‌آلات آسیا هنوز نصب نشده بود و ویمپر سرگرم مذاکراتی برای خرید آن بود،



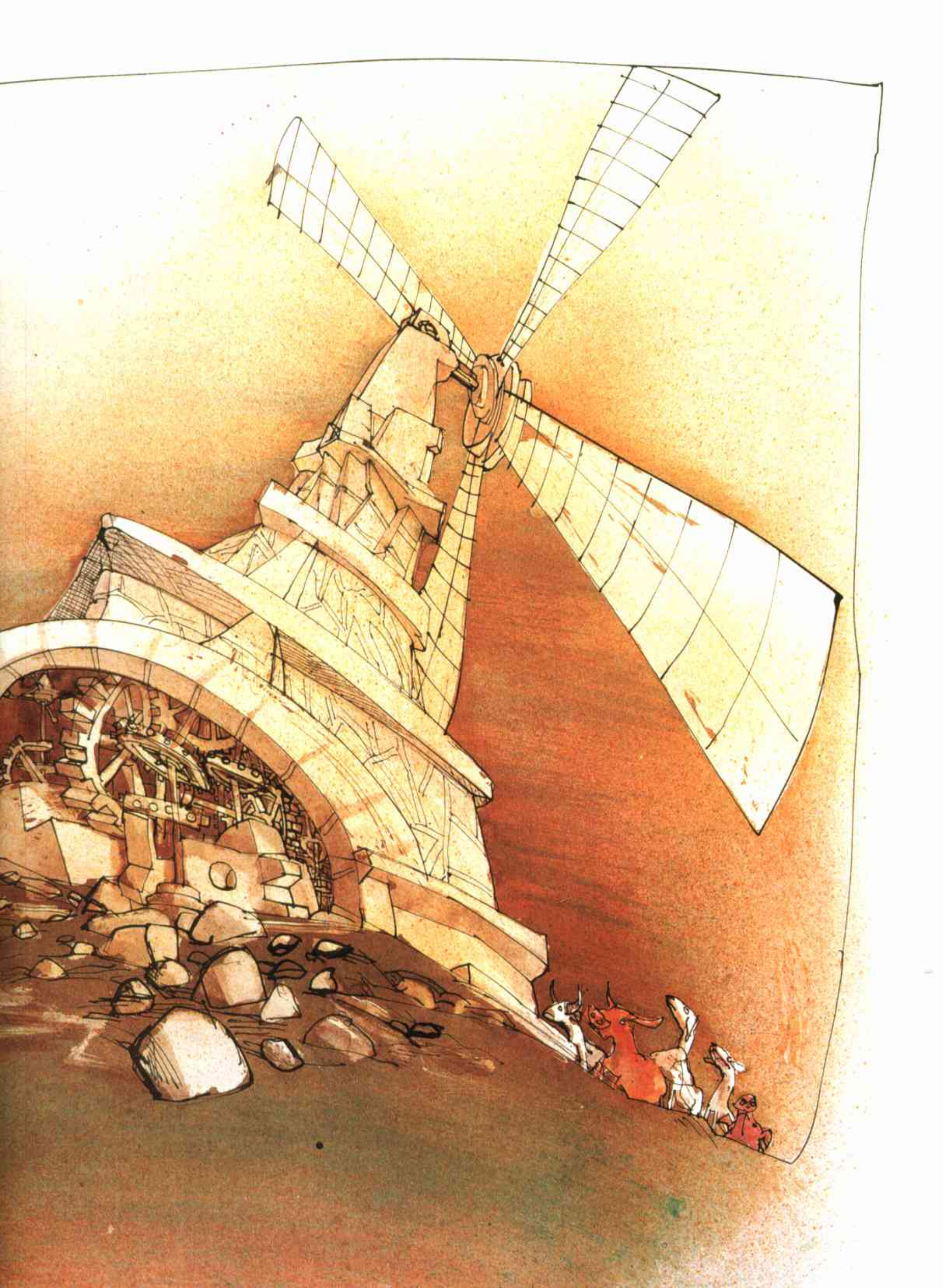
۱. نوعی گیاه سمّی، با میوه‌ای به بزرگی گیلاس. م.

اما ساختمان آسیا تکمیل شده بود. با وجود همه‌ی مشکلات، بی‌تجربگی حیوانات، وسایل و ابزار ابتدایی، بداقبالی، و البته خیانت‌های اسنوبال، کار دقیقاً سر موعد مقرر به پایان رسیده بود! حیوانات، خسته اما مغرور، چندین بار دور شاهکار خود قدم زدند، که در نظرشان حتی از دفعه‌ی اولی که آن را ساخته بودند هم زیباتر می‌نمود. تازه قطر دیوارهایش هم دو برابر قبل بود. این بار فقط مواد منفجره می‌توانست این دیوارها را ویران کند! وقتی به یاد می‌آوردند که چه مشقاتی را تحمل کرده‌اند و بر چه ناملایماتی غلبه کرده‌اند و با چرخش پره‌های آسیا و به‌کارافتادن دینام‌ها زندگی آن‌ها دستخوش چه تغییرات شگرفی می‌شد، وقتی همه‌ی این‌ها را به یاد می‌آوردند، خستگی از وجودشان رخت برمی‌بست و جست‌وخیزکنان بارها دور آسیای بادی می‌گشتند و فریاد پیروزی سر می‌دادند. خود ناپلئون هم، به ملازمت سگ‌ها و جوجه‌خروسش، برای بازرسی ساختمان تکمیل‌شده به آن‌جا آمد؛ این دستاورد بزرگ حیوانات را شخصاً به آن‌ها تبریك گفت و اعلام کرد که نام آسیا را «آسیای ناپلئون» می‌گذارند.


Frederick's Wagons Take wood away.

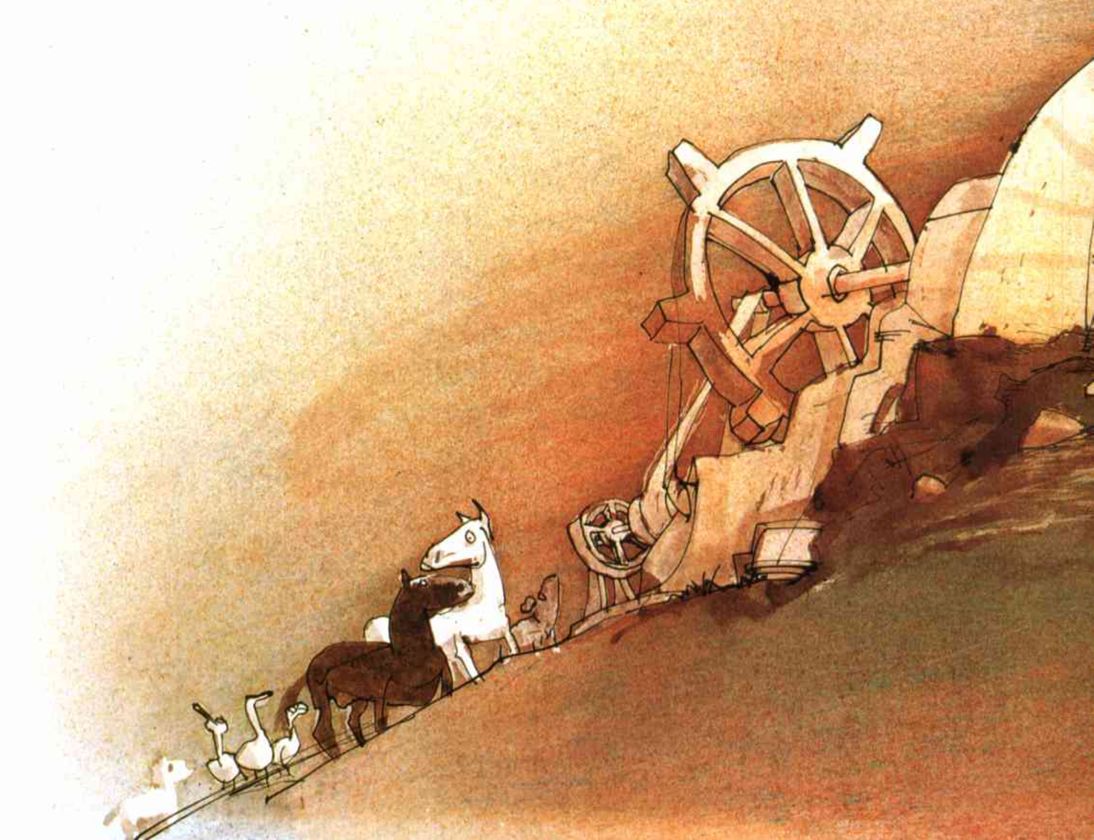
دو روز بعد، حیوانات را برای شرکت در جلسه‌ی فوق‌العاده‌ای به انبار بزرگ فرا خواندند. وقتی ناپلئون اعلام کرد که توده‌ی الوار را به فردریك فروخته است، حیوانات از تعجب زبانشان بند آمد. قرار بود گاری‌های فردریك فردای آن روز به مزرعه بیایند و بارگیری الوارها را شروع کنند. ناپلئون در تمام مدتی که ظاهراً رابطه‌ای دوستانه با پیلکینگتن برقرار کرده بود، عملاً درصدد دستیابی به توافقی پنهانی با فردریك بود.

روابط با فاکس‌وود به طور کامل قطع شده، پیام‌های اهانت‌آمیزی به پیلکینگتن ارسال کرده بودند. به کبوترها دستور داده شده بود از مزرعه‌ی فاکس‌وود دوری کنند و شعار خود را از «مرگ بر فردریك» به «مرگ بر پیلکینگتن» تغییر دهند. در عین حال، ناپلئون به حیوانات اطمینان داد که اخبار حمله‌ی قریب‌الوقوع به «مزرعه‌ی حیوانات» به‌کلی نادرست است و در گزارش‌های مربوط به رفتار بی‌رحمانه‌ی فردریك با حیواناتش به‌شدت مبالغه شده است. همه‌ی این شایعات به احتمال زیاد زیر سر اسنوبال و عوامل داخلی‌اش بود. حالا دیگر آشکار شده بود که، بعد از همه‌ی آن ماجراها، اسنوبال اصلاً در مزرعه‌ی پینچ‌فیلد مخفی نشده



و در واقـع هرگز در تمام عمـرش پا به آن‌جا نگذاشته است؛ او در فاکس‌وود زندگی می‌کـرد ــ گفتـه می‌شـد در ناز و نعمت بسیار ــ و در حقیقـت در تمام سال‌های گذشته جیره‌خوار پیلکینگتن بوده است.

خوك‌ هـا از حیله‌گـری ناپلئون به وجـد آمدند. او با تظاهر بـه روابط دوستانه با پیلکینگتن، فردریك را واداشته بود قیمت پیشنهادی‌اش را دوازده پوند بالا ببرد. اما ویژگی ممتاز هوش ناپلئون، به گفته‌ی اسکوئیلر، در این واقعیت نمایان می‌شد که او بـه هیچ‌کس اعتماد نداشت، حتی به فردریك. فردریك می‌خواست بهای الوارها را با چیزی موسوم به چك بپردازد، که از قرار معلوم تکه‌کاغذی بود که در آن متعهد می‌شدند مبلغ درج‌شده روی آن را پرداخت کنند. ولی ناپلئون از او زیرك‌تر بود. ناپلئون درخواسـت کرده بود آن مبلغ با اسکناس‌هـای پنج پوندی واقعی پرداخت شود، که می‌بایست قبل از حمل الوارها به او تحویل داده می‌شد. فردریك هم آن را پیشاپیش داده بود؛ و پولی که او پرداخت کرده بود برای خرید ماشین‌آلات آسیای بادی کافی بود.





در ایــن میان، الوارهــا با سرعت هرچه تمام‌تر با گاری‌هــا حمل می‌شد. بعد از بردن همه‌ی الوارها، جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی دیگری در انبار بزرگ با حضور حیوانات برگزار شد تا اسکناس‌های فردریك را از نظر بگذرانند. ناپلئون، که لبخند گیرایی به لب داشت و هر دو مدالش را به خود آویخته بود، روی سکو بر بستری از کاه لمیده بود و اسکناس‌ها کَنارش روی یك دیسِ چینی متعلق به آشپزخانه‌ی خانه‌ی اربابی منظم و مرتــب دستــه شده بود. حیوانــات صف بستنــد و آهسته از مقابــل ناپلئون گذشتند و هریك نگاه سیری به آن بساط انداختند. باکسر هم پوزه‌اش را جلو آورد و اسکناس‌هــا را بــو کشید و آن کاغذهای سفید و نازك بــا نفسِ او تکان خوردند و به خش‌خش درآمدند.

سه روز بعد، هیاهوی وحشتناکی به‌پا شد. ویمپر، که چهره‌اش مثل گچ سفید شده بود، با دوچرخه‌اش شتابان از راه رسید و آن را در حیاط به کناری انداخت و با عجله یکراست به داخل خانه رفت. چند لحظه بعد، غرش خشم‌آلود گوشخراشی از اقامتگاه ناپلئون برخاست. خبر آنچه روی داده بود مثل برق در تمام مزرعه پیچید. اسکناس‌ها تقلبی بود! فردریك مفت و مجانی الوارها را تصاحب کرده بود!

ناپلئــون بی‌درنــگ حیوانــات را فرا خواند و بــا صدای وحشتناکــی حکم مرگ فردریــك را صــادر کرد. به گفتــه‌ی او، فردریك را بعــد از دستگیری بایـد زنده‌زنده در آب جــوش می‌انداختند. درعین حال، ناپلئون هشــدار داد که بعد از این اقدام خیانتکارانه باید منتظر بدترین اتفاق‌ها باشند. فردریك و افرادش هر لحظه امکان داشــت دســت به حملــه‌ای بزنند کــه مدت‌ها بــود احتمالش می‌رفــت. در همه‌ی مسیرهــای منتهی به مزرعه نگهبانانی گماشتند. به‌عــلاوه، چهار کبوتر هم با پیامی آشتی‌جویانــه بــه فاکس‌وود روانه شدند و امید داشتند با ایــن کار روابط دوستانه با پیلکینگتن از نو برقرار شود.

صبــح فــردای همان روز، حملــه صورت گرفــت. حیوانات داشتنــد صبحانه می‌خوردنــد که دیده‌بان‌ها شتابــان آمدند و خبر آوردند فردریــك و داردسته‌اش از دروازه‌ی چوبــی پنج‌ردیفه وارد مزرعه شده‌اند. حیوانات هم با شجاعت فراوان به مصــاف آن‌ها رفتنــد. ولی این بار نتوانستنــد پیروزی آسان «نبــرد گاودانی» را تکرار

کنند. آدم‌ها پانزده نفر بودند، با مجموعاً شش تفنگ، و همین‌که به پنجاه متری آن‌ها رسیدند شلیك کردند. حیوانات سر و صدای وحشتناك تفنگ‌ها و ساچمه‌های آتشین را تاب نیاوردند و به‌رغم تلاش‌های ناپلئون و باکسر برای جمع‌وجورکردن صفوفشان، خیلی زود عقب رانده شدند. تعدادی از آن‌ها هم زخمی شده بودند. عاقبت به ساختمان‌های مزرعه پناه بردند و از لای شکاف‌ها و سوراخ گره چوب‌ها با احتیاط به بیرون چشم دوختند. سرتاسر چراگاه بزرگ، از جمله آسیای بادی، به دست دشمن افتاد. در آن لحظه، حتی ناپلئون هم به نظر می‌آمد خودش را باخته است. بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، بالا و پایین می‌رفت و دُم سیخ‌شده‌اش را تکان‌تکان می‌داد. نگاه‌های حسرت‌باری به جانب فاکس‌وود انداختند. اگر پیلکینگتن و افرادش به آن‌ها کمك می‌کردند، چه‌بسا پیروز می‌شدند. ولی در همین لحظه، چهار کبوتری که روز قبل روانه شده بودند بازگشتند و یکی‌شان تکه‌کاغذی را از طرف پیلکینگتن همراه آورده بود. این کلمات با مداد روی آن نوشته شده بود: « حقتان است. »

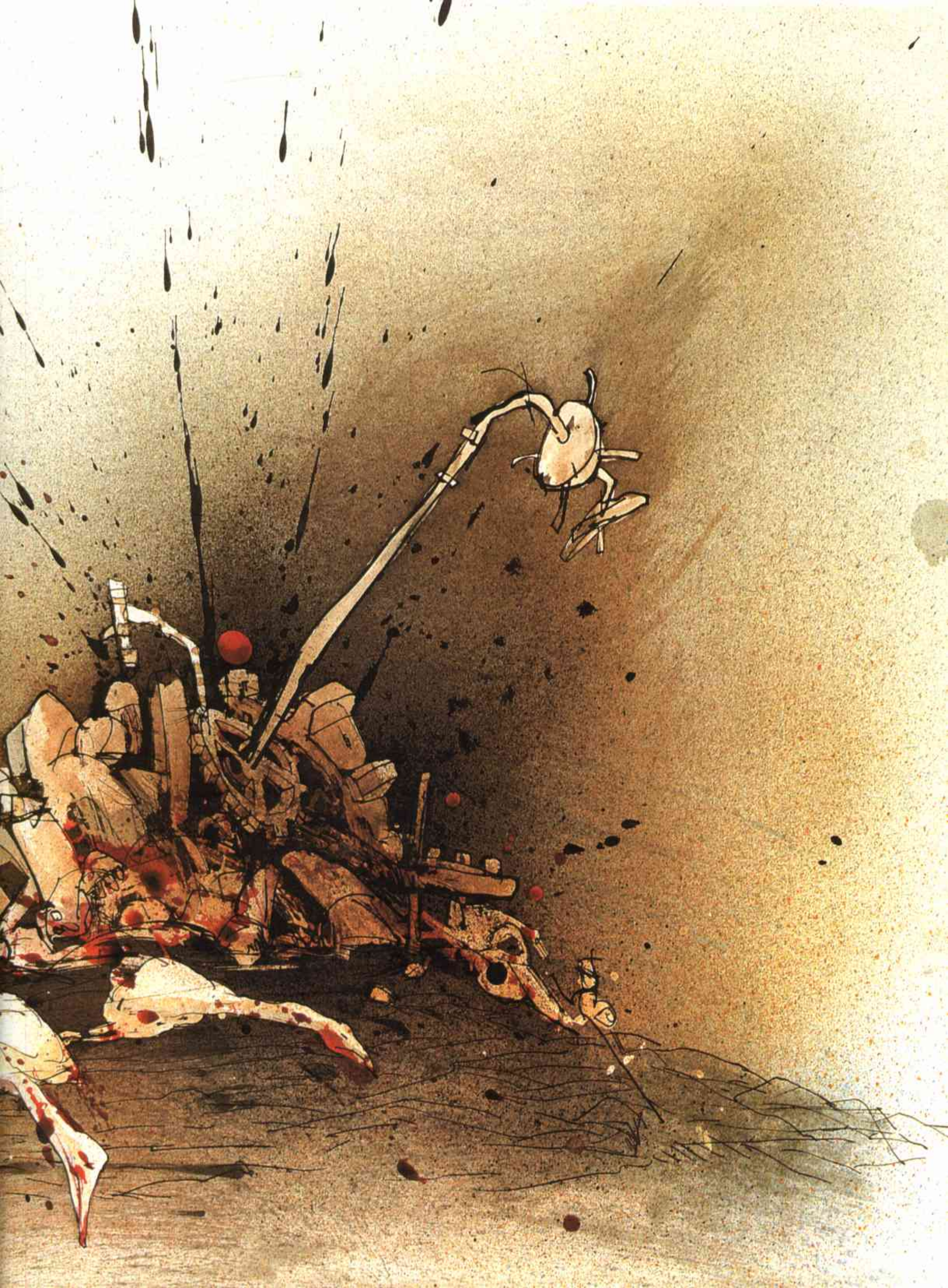


در این میان، فردریك و افرادش در اطراف آسیای بادی توقف کرده بودند. حیوانات آن‌ها را می‌پاییدند و زمزمه‌ی دلهره‌آمیزی دهان به دهان می‌گشت. دو مرد دیلم و پتك به دست گرفته بودند. می‌خواستند آسیای بادی را خراب کنند.

ناپلئون فریاد زد: « محال است! ما دیوارها را آن‌قدر قطور ساخته‌ایم که نمی‌توانند این کار را بکنند. یك هفته هم زور بزنند نمی‌توانند خرابش کنند. شجاع باشید، رفقا! »

اما بنجامین با دقت حرکات آن مردها را می‌پایید. دو نفری که پتك و دیلم به دست گرفته بودند، داشتند محلی نزدیك پی آسیای بادی را سوراخ می‌کردند. بنجامین، آهسته و با حالتی کمابیش تمسخرآمیز، پوزه‌ی درازش را تکان داد و گفت: « فکرش را می‌کردم. مگر نمی‌بینید چکار دارند می‌کنند؟ یك دقیقه‌ی دیگر توی آن سوراخ باروت می‌چپانند. »

حیوانات، وحشت‌زده، انتظار کشیدند. حالا دیگر امکان نداشت از پناه ساختمان‌ها خارج شوند. چند دقیقه‌ی بعد، آدم‌ها را دیدند که دوان‌دوان از آسیای



بادی دور می‌شوند و هریک به سمتی می‌روند. بعد صدای غرش کرکننده‌ای برخاست. کبوترها چرخ‌زنان به هوا پریدند و همه‌ی حیوانات، جز ناپلئون، خودشان را به شکم روی زمین انداختند و سرشان را پنهان کردند. وقتی دوباره از جا بلند شدند، ابر عظیمی از دودِ سیاه محوطه‌ی ساختمان آسیای بادی را فرا گرفته بود. وزش نسیم به‌آهستگی ابر را کنار زد. آسیای بادی ناپدید شده بود!

حیوانات با دیدن این صحنه شجاعت خود را بازیافتند. نومیدی و هراسی که چند لحظه قبل به آن‌ها دست داده بود، در احساس خشمشان نسبت به این اقدام زشت و شرم‌آور از میان رفت. نعره‌ی انتقامشان به هوا بلند شد و بی‌آن‌که منتظر



دستور کسی باشند همگی با هم هجوم بردند و یکراست به‌جانب دشمن شتافتند. این بـار دیگـر به ساچمـه‌ی گلوله‌های بی‌رحمـی که مانند تگرگ بـر سر و رویشان می‌بارید وقعی نگذاشتند. نبرد سخت و سهمگینی بود. آدم‌ها بارها و بارها شلیك کردنـد و وقتـی حیوانات به نزدیکی آن‌هـا رسیدند، با چوب و چمـاق و پوتین‌های سنگینشـان بـه جـان حیوانـات افتادند. یـك گاو و سـه گوسفند و دو غـاز کشته شدنـد و تقریباً همه‌ی حیوانات زخم برداشتند. حتـی ناپلئون، که از دور عملیات را رهبری می‌کرد، نوك دُمش با اصابت ساچمه‌ای قطع شد. اما آدم‌ها هم از این نبرد بی‌نصیب نماندند. ضربات سُم باکسر سر سه نفرشان را شکست؛ شاخ گاوی شکم یك نفرشان را سوراخ کرد؛ جسی و بلوبِل شلوار یکی دیگرشان را تقریباً تکه‌پاره کردند. و آنگـاه کـه نُه سگ محافظ شخصی ناپلئون، که به فرمـان او در پناه پرچینی تپه را دور زده بودنـد، ناگهان با پارس‌هـای دیوانه‌وار از کنار آدم‌ها سر درآوردند، وحشت بـر آن‌ها مستولی شد. آدم‌ها دریافتند کـه در خطر محاصره قرار گرفته‌اند. فردریك فریادزنـان بـه افرادش دستور داد که تا اوضاع بدتر نشده میدان را خالی کنند. چند لحظـه بعد، دشمن بزدل برای حفظ جانش پا به فـرار گذاشته بود. حیوانات آن‌ها را تـا انتهای مزرعه دنبال کردنـد و همین‌طور که آدم‌ها داشتند به هر مشقتی از میان پرچین خاردار عبور می‌کردند، آخرین لگدها و جفتك‌ها را هم نثارشان کردند.

پیروز شده بودند، ولی از پا هم درآمده بودند و خون از زخم‌هاشان جاری بود. آهستـه و لنگ‌لنگان به‌طرف مزرعه برگشتند. بعضی با دیدن رفقای مرده‌ی خود که درازبـه‌دراز روی علفـزار افتاده بودنـد، اشکشان سرازیر شد. مـدت کوتاهی هم در سکوتی اندوهبار در محوطه‌ای توقف کردند که زمانی آسیای بادی در آن واقع بود. بلـه، آسیـای بادی از میان رفته بود؛ کمابیش تا آخریـن نشانه‌ی کار و زحمت آن‌ها از میـان رفتـه بود! حتی پی‌هـای ساختمان هم تا حـدودی نابود شده بـود. و حالا دیگـر نمی‌توانستند برای بازسازی آسیا، مثـل دفعه‌ی قبل، از سنگ‌های فروریخته استفـاده کنند. این بار سنگ‌ها هم نیست و نابود شده بود. نیروی انفجارْ آن‌ها را به چند صد متر دورتر پرتاب کرده بود. تو گویی آسیای بادی هرگز ساخته نشده بود.

همین‌کـه حیوانات به نزدیکی مزرعه رسیدنـد، اسکوئیلر، که بدون هیچ دلیل

موجهی در طول درگیری غیبش زده بود، جست‌وخیزکنان به‌طرف آن‌ها آمد و همین‌طور که از سر رضایت لبخند می‌زد، دُمش را تکان‌تکان داد. حیوانات از جانب ساختمان‌های مزرعه طنین پرابهت شلیك تفنگی را شنیدند.

باکسر گفت: « برای چه آن تفنگ را شلیك می‌کنند؟ »

اسکوئیلر فریاد زد: « برای جشن‌گرفتن پیروزی ما! »

باکسر گفت: « کدام پیروزی؟ » خون از زانوهایش سرازیر بود، یکی از نعل‌هایش را از دست داده بود و سُمش شکافته بود. یك دوجین ساچمه هم در پای عقبش جا خوش کرده بود.

« یعنی چه کدام پیروزی، رفیق؟ مگر دشمن را از خاکمان بیرون نکرده‌ایم، از خاك مقدس "مزرعه‌ی حیوانات"؟ »

« ولی آن‌ها آسیای بادی را نابود کردند. دو سال برای ساختنش جان کنده بودیم! »

« چه اهمیتی دارد؟ یك آسیای بادی دیگر می‌سازیم. اگر دلمان بخواهد، شش تا آسیای بادی می‌سازیم. رفیق، تو قدر این کار درخشانی را که انجام داده‌ایم نمی‌دانی. دشمن همین زمینی را که الان رویش ایستاده‌ایم تصرف کرده بود. و حالا ــ به برکت رهبری رفیق ناپلئون ــ ما تا وجب آخرش را پس گرفته‌ایم! »

باکسر گفت: « پس ما چیزی را که مال خودمان بوده پس گرفته‌ایم. »

اسکوئیلر گفت: « همین یعنی پیروزی ما. »

لنگ‌لنگان وارد حیاط شدند. ساچمه‌های زیر پوست باکسر سوزش دردناکی داشت. باکسر کار پرزحمت بازسازی آسیای بادی از پی‌های ساختمان را پیش خود مجسم کرد و هنوز هیچ نشده در عالم خیال با شهامت به استقبال آن وظیفه رفت. ولی برای اولین بار به این فکر افتاد که دیگر یازده سال از عمرش می‌گذرد و چه‌بسا عضلات ستبرش ورزیدگی سابق خود را از دست داده باشند.

اما وقتی حیوانات پرچم سبز خود را در اهتزاز دیدند، و دوباره صدای شلیك تفنگ را شنیدند ــ تفنگ مجموعاً هفت بار شلیك شد ــ و به سخنرانی ناپلئون گوش دادند که رفتار و کردار حیوانات را به آن‌ها تبریك گفت، واقعاً هم به نظرشان آمد که در هر حال پیروزی بزرگی نصیبشان شده است. مراسم تشییع باشکوهی برای

Blown up Windmill battlefield after.

قربانیـان نبـرد برگزار شد. باکسـر و کلوور گاری به‌اصطـلاح نعش‌کش را کشیدند و خود ناپلئون هم پیشاپیش جمعیت به راه افتاد. دو روز کامل به مراسم جشن پیروزی اختصاص یافت. سرود خواندند، سخنرانی کردند، بازهم تفنگ شلیك کردند، و به هر حیوانی پاداش مخصوصی داده شد که عبارت بود از یك سیب، و همین‌طور حدود پنجاه گرم غله برای هر پرنده و سه بیسکویت هم برای هر سگ. اعلام شد که نام آن نبرد را «نبرد آسیای بادی» گذاشته‌اند و ناپلئون نشان افتخار تازه‌ای در نظر گرفته، بـه نام «مدال بیـرق سبز»، که آن را به خودش اعطا کرده اسـت. در آن حال و هوای جشـن و سـرور همگانی، ماجـرای تأسف‌بـار اسکناس‌ها به فراموشـی سپرده شد.

چنـد روز بعـد از ایـن وقایع بود کـه خوك‌هـا، بر حسب اتفاق، یـك صندوق ویسکـی در سرداب‌هـای خانه‌ی اربابی پیدا کردند. زمانی کـه خانه را تصرف کرده بودنـد، چشمشان به آن صنـدوق نیفتاده بود. همان شب صـدای بلند آوازخواندن از خانـه‌ی اربابـی بـه گوش رسید کـه، در میان تعجـب همگان، کلماتـی از سرود «جانوران انگلیس» هم با آن آمیخته بود. حدود ساعت نُه و نیم، به‌وضوح دیده شد کـه ناپلئـون، با کلاه لگنی کهنه‌ی آقای جونز بر سر، از درِ پشتی ساختمان بیرون زد و به‌سرعـت دور حیـاط دوید و دوباره داخل خانه از نظر پنهان شد. ولی صبح روز بعـد سکـوت سنگینی بر خانه‌ی اربابی حکمفرما بود. حتـی یك خوك هم در انظار آفتابـی نمی‌شد. حدود ساعت نُه بود که سروکله‌ی اسکوئیلر پیدا شد که آهسته و غمگیـن راه می‌رفت و چشم‌هایـش دودو می‌زد و دُمش شل و ول پشتش آویزان بود و از سر و وضعـش کامـلاً پیدا بود که سخت ناخوش اسـت. اسکوئیلر حیوانات را فرا خوانـد و بـه آنان گفت که خبر وحشتناکی را باید به اطلاع برساند ــ رفیق ناپلئون در حال مرگ بود!

غریو شیون و زاری به هوا برخاست. بیرون درهای خانه‌ی اربابی کاه ریختند و حیوانات پاورچین‌پاورچین راه می‌رفتند. با دیدگانی اشکبار از یکدیگر می‌پرسیدند کـه اگر پیشـوای خود را از دست بدهنـد چه باید بکنند. شایعـه‌ای دهان به دهان چرخیـد که بالاخـره اسنوبال موفق شـده در غذای ناپلئون سم بریـزد. ساعت یازده بـود کـه اسکوئیلر بیرون آمد و خبر تازه‌ای را به اطـلاع همگان رساند. رفیق ناپلئون،

به‌عنوان واپسین اقدام خود در کره‌ی خاك، فرمان باشکوهی صادر کرده بود: مجازات نوشیدنِ الکل مرگ است.

با وجود این، حال ناپلئون تا غروب قدری بهتر شد و صبح روز بعد اسکوئیلر اعلام کرد که ناپلئون رو به بهبود است. تا غروب آن روز، ناپلئون به سر کار خود برگشته بود و فردای آن روز هم حیوانات شنیدند که ناپلئون به ویمپر سپرده است از ویلینگدن جزوه‌هایی در مورد طرز درست‌کردن آبجو و کشیدن عرق تهیه کند. یك هفته بعد، ناپلئون دستور داد چراگاه کوچك آن‌سوی باغ را، که قبلاً تصمیم داشتند به محل چرای حیوانات ازکارافتاده اختصاص دهند، کاملاً شخم بزنند. گفته شد که زمین چراگاه کم‌قوت شده است و می‌بایست از نو بذرافشانی شود؛ ولی خیلی زود معلوم شد که ناپلئون تصمیم دارد در آن جو بکارد.

کمابیش در همین ایام واقعه‌ی عجیبی اتفاق افتاد که هیچ‌کس از آن سر درنمی‌آورد. شبی، حدود ساعت دوازده، صدای مهیبی از حیاط به گوش رسید و حیوانات از آغل‌هاشان بیرون ریختند. یك شب مهتابی بود. پای دیوارِ انتهای انبار بزرگ، که «هفت فرمان» بر آن نقش بسته بود، نردبانی به دو نیم شده بود.



چهارپا خوب دوپا بد

۱. هر موجودی که روی دو پا راه برود دشمن است!

۲. هر موجودی که روی چهار پا راه برود، یا بال داشته باشد، «دوست» است.

۳. هیچ حیوانی حق ندارد لباس بپوشد.

۴. هیچ حیوانی حق ندارد در تخت‌خواب ملافه‌دار بخوابد.

۵. هیچ حیوانی حق ندارد بیش از حد مشروب بنوشد.

۶. هیچ حیوانی حق ندارد حیوان دیگری را بدون دلیل! بکشد.

۷. همه‌ی حیوانات با هم برابر



اسکوئیلر، نیمه‌مدهوش، کنار آن ولو شده بود و فانوسی هم در نزدیکی‌اش افتاده بود، همین‌طور یك قلم‌مو و یك ظرف واژگون‌شده‌ی رنگ سفید. سگ‌ها بی‌درنگ دور اسکوئیلر را گرفتند و به مجرد این‌که توانست راه برود، او را تا خانه‌ی اربابی همراهی کردند. به عقل هیچ‌یك از حیوانات نمی‌رسید که این‌ها چه مفهومی دارد، جز بنجامین پیر، که پوزه‌اش را به طرز معنی‌داری تکان داد، انگار از چیزی خبر داشته باشد، و البته کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

ولی چند روز بعد، همین‌طور که موریِل داشت متن «هفت فرمان» را از روی دیوار برای خودش می‌خواند، متوجه شد باز هم فرمان دیگری هست که حیوانات کلمات آن را درست به خاطر ندارند. آن‌ها خیال می‌کردند که در «فرمان پنجم» نوشته شده «هیچ حیوانی حق ندارد مشروب بنوشد»، ولی در این فرمان سه کلمه‌ی دیگر هم بود که آن‌ها از یاد برده بودند. در این فرمان، در واقع نوشته شده بود: «هیچ حیوانی حق ندارد به حد افراط مشروب بنوشد.»



فصل نهم

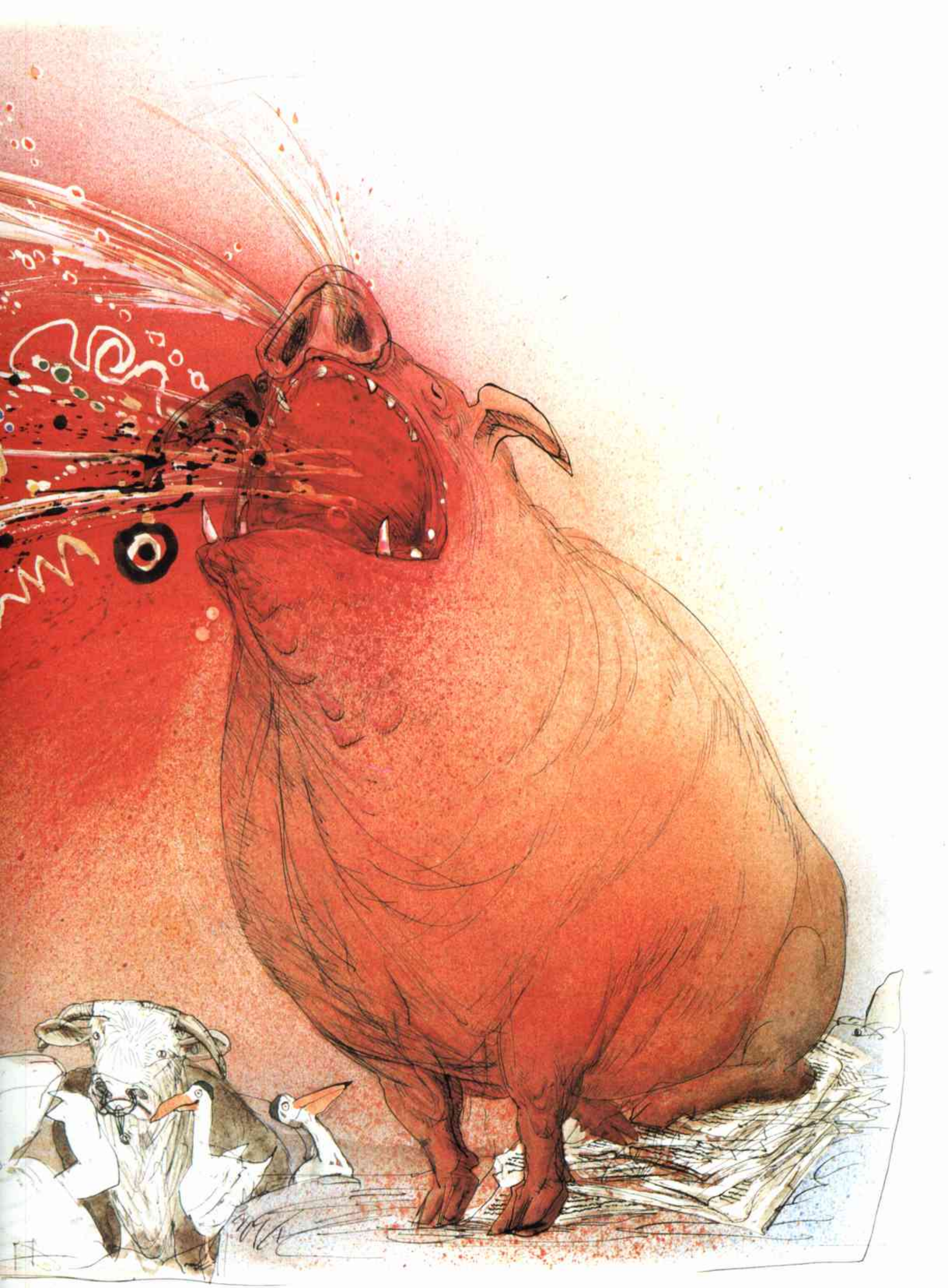
مدت زیادی گذشته بود و سُم شکافته‌ی باکسر هنوز التیام نیافته بود. فردای روزی که جشن‌های پیروزی به اتمام رسید، کار بازسازی آسیای بادی را شروع کرده بودند. باکسر زیر بار نمی‌رفت که حتی یك روز هم دست از کار بکشد و با خود عهد بسته بود که نگذارد هیچ‌کس از درد و رنج او باخبر شود. شب‌ها در خفا پیش کلوور اعتراف می‌کرد که سُمش خیلی او را اذیت می‌کند. کلوور با جویدن گیاهان دارویی مرهم درست می‌کرد و روی سُم او می‌گذاشت. او و بنجامین هر دو مصرّانه از باکسر می‌خواستند کم‌تر کار کنند. کلوور به او می‌گفت: «اسب که همیشه جوان نمی‌ماند.» ولی باکسر گوشش بدهکار نبود. می‌گفت در زندگی فقط یك هدف واقعی برایش باقی مانده ــ می‌خواهد قبل از رسیدن به سن بازنشستگی شاهد به‌کارافتادن آسیای بادی باشد.

وقتی قوانین «مزرعه‌ی حیوانات» برای اولین بار مدوّن می‌شد، سن بازنشستگی را برای اسب‌ها و خوك‌ها دوازده سالگی تعیین کرده بودند، برای گاوها چهارده سالگی، سگ‌ها نُه سالگی، گوسفندها هفت سالگی، و برای مرغ‌ها و غازها هم پنج سالگی. مقرری‌های قابل ملاحظه‌ای هم برای سالمندان در نظر گرفته بودند. تا آن‌وقت هیچ حیوانی عملاً بازنشسته و مقرری‌بگیر نشده بود، ولی در این اواخر بارها درباره‌ی این موضوع بحث و گفت‌وگو کرده بودند. حالا که زمین کوچك آن‌سوی باغ را به کشت جو اختصاص داده بودند، شایع شده بود که می‌خواهند گوشه‌ای از چراگاه بزرگ را محصور کنند و به چراگاهی برای حیوانات سالخورده تبدیل کنند. گفته می‌شد که مقرری اسب‌ها حدود دو و نیم کیلو غله در روز است

و زمستان‌ها حدود هفت و نیم کیلو یونجه، همراه با یك زردك یا در صورت امکان هـم یك سیب در روزهای تعطیل. سالروز دوازده سالگی باکسر اواخر تابستان بعد فرا می‌رسید.

در این میان، زندگی به‌سختی می‌گذشت. زمستان مثل سال گذشته سرد شده بود و غذا حتی از سال قبل هم کم‌تر بود. بار دیگر همه‌ی جیره‌ها کاهش یافت، البته به‌استثنای سهمیه‌ی خوك‌ها و سگ‌ها. اسکوئیلر در توضیح آن می‌گفت که برابری مطلق در سهمیه‌های غذایی برخلاف اصول «مکتب جانوری» است. در هر صورت، اسکوئیلر به‌آسانی به حیوانات دیگر ثابت می‌کرد که آن‌ها در واقع با کمبود مواد غذایی روبه‌رو نیستند، درست برخلاف آنچه ظواهر امر حکایت داشت. یقیناً در شرایط فعلی ناگزیر بودند جیره‌ها را تعدیل کنند (اسکوئیلر هیچ‌وقت اصطلاح «کاهش» را به کار نمی‌برد و همیشه از آن با عنوان «تعدیل» یاد می‌کرد)، ولی در مقایسه با دوره‌ی جونز، پیشرفت‌های عظیمی کرده بودند. اسکوئیلر، همچنان‌که با صدای تیزش اعداد و ارقام را پشت سر هم ردیف می‌کرد، با ذکر جزئیات به حیوانات نشان می‌داد که اکنون آن‌ها نسبت به دوره‌ی جونز، جوِ دوسر و یونجه و شلغم بیش‌تری دارند، ساعت‌های کم‌تری کار می‌کنند، آب آشامیدنی سالم‌تری در دسترس دارند، بیش‌تر عمر می‌کنند، درصد مرگ و میر نوزادانشان کاهش یافته، کاه بیش‌تری در آغل دارند و کم‌تر کك به جانشان می‌افتد. حیوانات کلمه به کلمه‌ی حرف‌های او را باور می‌کردند. راستش را بخواهید، جونز و هرآنچه مربوط به او بود کمابیش از خاطرشان رفته بود. می‌دانستند که در این روزها زندگی دشوار و خالی از برکت است و آن‌ها اغلب گرسنه‌اند و اغلب از سرما می‌لرزند و جز در موقع خواب معمولاً کار می‌کنند، اما بی‌تردید در روزگار گذشته زندگی دشوارتر بوده است. این اعتقاد خوشحالشان می‌کرد. وانگهی، در آن روزگار حیوانات بَرده بودند و حالا آزاد، و همان‌طور که اسکوئیلر همیشه متذکر می‌شد، همین به‌تنهایی به همه‌ی مشکلات می‌ارزید.

اکنون شکم خیلی‌های دیگر را هم باید سیر می‌کردند. پاییز آن سال، هر چهار ماده‌خوك مزرعه تقریباً همزمان زاییده بودند و روی‌هم‌رفته سی و یك بچه‌خوك به دنیا آورده بودند. بچه‌خوك‌ها سیاه و سفید بودند و از آن‌جا که ناپلئون تنها





خوك نر مزرعه بود، حدس زدن اصل و نسبشان کار سختی نبود. اعلام شده بود که بعدها، وقتی آجر و الوار خریداری شد، کلاس درسی در باغچه‌ی خانه‌ی اربابی ساخته خواهد شد. عجالتاً ناپلئون خودش در آشپزخانه‌ی خانه به تربیت و ارشاد بچه‌خوك‌ها می‌پرداخت. آن‌ها در باغچه نرمش می‌کردند و از بازی‌کردن با فرزندان حیوانات دیگر هم مَنع شده بودند. تقریباً در همین ایام، قانونی وضع شد که بر طبق آن هرگاه خوکی و حیوان دیگری در کوره‌راهی به هم برمی‌خوردند، حیوان دیگر موظف بود از سر راه کنار برود. همچنین همه‌ی خوك‌ها، در هر مقام و مرتبه‌ای، از این امتیاز برخوردار شدند که یکشنبه‌ها روبان سبز به دُمشان ببندند.

مزرعه سال کمابیش موفقیت‌آمیزی را پشت سر گذاشته بود، ولی همچنان پول کم داشت. برای ساختن کلاس باید آجر و ماسه و آهك می‌خریدند و برای تهیه‌ی ماشین‌آلاتِ آسیای بادی شروع به پس‌انداز می‌کردند. باید نفت سفید و شمع برای خانه می‌خریدند و مقادیری قند برای میز شخصی ناپلئون (او مصرف قند را برای خوك‌های دیگر ممنوع کرده بود، با این استدلال که آن‌ها را چاق می‌کند)، و نیز همه‌ی لوازم معمول مثل ابزارآلات، میخ، طناب، زغال‌سنگ، سیم، آهن‌پاره، و بیسکویت سگ. مقداری یونجه و قسمتی از محصول سیب‌زمینی را فروختند و میزان فروش تخم‌مرغ را در قرارداد به ششصد عدد در هفته افزایش دادند. بنابراین آن سال مرغ‌ها به‌زحمت توانستند آن‌قدر جوجه بیاورند که جمعیتشان را در یك سطح ثابت حفظ کنند. جیره‌ی غذایی، که در دسامبر کاهش یافته بود، در فوریه هم کاهش یافت، و برای صرفه‌جویی در نفت هم روشن‌کردن فانوس در اصطبل‌ها ممنوع شد. ولی به نظر می‌آمد که خوك‌ها در آرامش و آسودگی به سر می‌برند؛ در واقع باید گفت که به طور مداوم بر وزنشان اضافه می‌شد. بعدازظهر یکی از روزهای آخر فوریه، از ساختمان کوچك آبجوسازی در آن‌سوی حیاط، که در دوره‌ی جونز متروك مانده بود و پشت آشپزخانه واقع بود، بوی گرم و مطبوع و اشتهاآوری در همه‌جا پیچید. یکی از حیوانات گفت که این بوی جوِ پخته است. حیوانات با ولع بو کشیدند و در دل گفتند که شاید دارند برای شام آن‌ها نواله‌ی گرم می‌پزند. ولی از نواله‌ی گرم هیچ خبری نشد و یکشنبه‌ی بعد اعلام شد که از

این پس همه‌ی محصول جو برای خوك‌ها کنار گذاشته می‌شود. زمین آن‌سوی باغ را قبلاً زیر کشت جو برده بودند. خیلی زود این خبر به بیرون درز کرد که هر خوك نیم لیتر آبجو در روز دریافت می‌کند، و خود ناپلئون هم دو لیتر در روز، که همیشه در سوپ‌خوری «کراون دربی» برایش سرو می‌شد.

درست است که باید مصائبی را تحمل می‌کردند، اما زندگی در این روزگار، در مقایسه با گذشته، حرمت بیش‌تری داشت، و همین تا اندازه‌ای آن مصائب را جبران می‌کرد. اکنون بیش‌تر از قبل سرود می‌خواندند، بیش‌تر سخنرانی می‌کردند، بیش‌تر رژه می‌رفتند. ناپلئون دستور داده بود که می‌بایست هفته‌ای یك‌بار مراسمی موسوم به «تظاهرات خودجوش» برگزار شود، با این هدف که مبارزه‌ها و پیروزی‌های «مزرعه‌ی حیوانات» مورد تجلیل قرار گیرد. در زمان مقرر، حیوانات دست از کار می‌کشیدند و با آرایش نظامی دورتادور محدوده‌ی مزرعه قدم‌رو می‌رفتند؛ اول از همه خوك‌ها، بعد اسب‌ها، بعد گاوها، بعد گوسفندها، و بعد هم مرغ‌ها و خروس‌ها. سگ‌ها در دو طرفِ تظاهرکنندگان راه می‌رفتند و جوجه‌خروس سیاه ناپلئون هم جلوتر از همه‌ی آن‌ها قدم‌رو می‌رفت. باکسر و کلوور همیشه پارچه‌ی بزرگ سبزی را، منقش به سُم، میان خود حمل می‌کردند که پایینش نوشته شده بود: «زنده‌باد رفیق ناپلئون!» بعد نوبت دکلمه‌ی اشعاری می‌رسید که به افتخار ناپلئون سروده شده بود، و بعد هم سخنرانی اسکوئیلر که آخرین آمارهای افزایش تولید مواد غذایی را ارائه می‌کرد، و درنهایت هم گلوله‌ای از تفنگ شلیك می‌شد. گوسفندها طرفدار پروپاقرص این «تظاهرات خودجوش» بودند و اگر کسی غرولندکنان می‌گفت که وقتشان تلف می‌شود و مدت زیادی در هوای سرد معطل می‌مانند (چنان‌که معدودی از حیوانات، گهگاه که خوکی یا سگی آن دوروبر نبود، این را بر زبان می‌آوردند)، گوسفندها بلافاصله با صدای گوشخراشی بع‌بع‌کنان شعار «چهارپا خوب، دوپا بد!» سر می‌دادند و او را ساکت می‌کردند. ولی روی‌هم‌رفته حیوانات از این مراسم خوششان می‌آمد. وقتی به یادشان می‌آوردند که هرچه باشد حالا آن‌ها به‌راستی ارباب خودشان هستند و هر کاری که می‌کنند در جهت منافع خودشان است، احساس آرامش می‌کردند. بنابراین، به کمك این سرودها، راهپیمایی‌ها،

اعـداد و ارقـام اسکوئیلـر، شلیـك پرطنیـن تفنـگ، قوقولی‌قوقـوی جوجه‌خروس و به اهتزاز درآمدن بیرق مزرعه، آن‌ها می‌توانستند، دست‌کم تا مدت کوتاهی، فراموش کنند که شکمشان خالی است.

مـاه آوریـل در «مزرعـه‌ی حیوانـات» حکومـت جمهـوری اعلام شـد و حالا می‌بایسـت رئیس‌جمهـور انتخـاب می‌کردنـد. فقـط یـك کاندیـدا وجـود داشت ـ ناپلئـون ـ که به اتفاق آرا بـه آن مقام انتخاب شد. همان روز هم اعلام شد اسناد تـازه‌ای به دست آمده اسـت که جزئیات بیش‌تری را در مـورد همدستی اسنوبال با جونز برملا می‌کند. حالا دیگر معلوم شده بود که اسنوبال، آن‌طور که حیوانات قبلاً تصـور می‌کردنـد، صرفاً با توسل به نیرنـگ تلاش نکرده بود که «نبـرد گاودانی» را به شکسـت بکشانـد، بلکه آشکارا در جبهـه‌ی جونز جنگیده بود. درواقـع، او بود که عملاً فرماندهی قوای آدم‌ها را برعهده داشت و با سردادن شعار «زنده‌باد نوع بشر!» به میدان نبرد شتافته بود. زخم‌های پشت اسنوبال هم ـ صحنه‌ای که همچنان در خاطر تك و توکی از حیوانات باقی مانده بود ـ نتیجه‌ی گازگرفتن ناپلئون بود.

میانـه‌ی تابستـان بود که ناگهـان سروکله‌ی موزز، کلاغ سیـاه، بعد از غیبتی چند سالـه، دوباره در مزرعه پیدا شد. هیچ عوض نشده بود، همچنان کار نمی‌کرد و مثـل همیشه درباره‌ی «کوهستان نقل و نبات» حرف می‌زد. روی کنده‌ی درختی می‌نشسـت و بال‌هـای سیاهش را به هم می‌زد و یـك ساعتی برای هرکس که گوش شنوایـی داشـت حرف مـی‌زد. با منقـار بزرگش بـه آسمان اشـاره می‌کـرد و موقرانه می‌گفت: «آن بالا، رفقا، آن بالا، درست پشت آن ابر سیاهی که می‌بینید، "کوهستان نقل و نبات" قـرار دارد، همان سرزمین پرسعادتی که ما حیوانات بینوا بعد از تحمل همـه‌ی مشقـات زندگی تـا ابد در آن‌جـا آرام خواهیم گرفت!» او حتـی ادعا می‌کرد کـه در جریـان یکی از پروازهایـش در ارتفاعاتِ بالاتر آسمـان، از آن‌جا دیدار کرده و کشتزارهـای همیشه‌سبـز شبدر و کیك تخم کتان و حبه‌هـای قندی را که روی پرچین‌ها سبز می‌شد به چشم خود دیده است. بسیاری از حیوانات حرف‌های او را باور می‌کردند. استدلالشان هم این بود که زندگی کنونی‌شان در مشقت و گرسنگی می‌گـذرد، بنابرایـن مگـر حقیقـت و عدالـت حکم نمی‌کنـد که در جـای دیگری



دنیای بهتـری وجود داشته باشد؟ اما به‌سختی می‌شد فهمید که خوك‌ها چه نظری نسبـت به موزز دارند. همه‌ی آن‌ها با لحن تحقیرآمیزی می‌گفتند که داستان‌های او دربـاره‌ی «کوهستان نقل و نبات» دروغ اسـت و با این حال اجازه داده بودند که در مزرعه بماند و کار نکند و روزانه یك فنجان آبجو هم برایش در نظر گرفته بودند.

باکسـر بعـد از التیـام سُمش بیش‌تر از همیشه کار می‌کـرد. راستش، آن سال همه‌ی حیوانات مثل بردگان کار کردند. گذشته از کارهای معمول مزرعه و بازسازی آسیـای بـادی، بایـد بـرای بچه‌خوك‌ها هم مدرسـه می‌ساختنـد، که کـارش از ماه مـارس شروع شده بود. گاهـی تحمل ساعت‌های متوالی بـدون غذای کافی خیلی سخـت بود، ولی باکسر خم به ابرو نمـی‌آورد؛ هرگز نشد که حرفی بزند یا کاری کند کـه نشانه‌ی تحلیل‌رفتـن قوایش باشد. فقط ظاهرش بود که قـدری عوض شده بود؛

پوستش دیگر مثل گذشته برق نمی‌زد و کفل‌هایش انگار آب شده بود. حیوانات می‌گفتند: «علف بهاره که سبز شود، باکسر هم سرحال می‌آید.» ولی بهار شد و باکسر جان نگرفت. گاهی در سراشیب منتهی به بالای دیواره‌ی معدن سنگ، که باکسر عضلاتش را زیر سنگینی تخته‌سنگ عظیمی ستون می‌کرد، به نظر می‌آمد تنها چیزی که او را سرپا نگه می‌دارد اراده‌اش برای ادامه‌ی کار است و بس. در چنین اوقاتی، حیوانات می‌دیدند که لب‌هایش شکل این کلمات را به خود می‌گیرد: «بیش‌تر کار می‌کنم»؛ زیرا دیگر صدایش درنمی‌آمد. کلوور و بنجامین دوباره به او هشدار دادند که مراقب سلامتش باشد، ولی باکسر گوشش بدهکار نبود. دوازدهمین سالگرد تولدش داشت نزدیك می‌شد. ولی باکسر اهمیتی نمی‌داد چه پیش خواهد آمد، فکر و ذکرش فقط این بود که پیش از بازنشستگی‌اش ذخیره‌ی سنگ مناسبی جمع‌آوری شود.

اواخر عصر یکی از روزهای تابستان بود که ناگهان در مزرعه شایعه‌ای دهان به دهان گشت: برای باکسر اتفاقی افتاده بود. باکسر تك و تنها رفته بود یك گاری سنگ را به آسیای بادی ببرد. شایعه به طور حتم صحت داشت. چند دقیقه بعد، دو کبوتر شتابان از راه رسیدند و خبر آوردند: «باکسر زمین خورده! به پهلو افتاده و نمی‌تواند بلند شود!»

تقریباً نیمی از حیوانات مزرعه به‌طرف محل ساختمان آسیای بادی بر تپه‌ی کوچك هجوم بردند. باکسر آن‌جا میان تیرك‌های مالبند گاری افتاده بود، گردنش کشیده شده بود و روی زمین قرار داشت، و حتی نمی‌توانست سرش را بلند کند. چشمانش کم‌فروغ بود و پهلوهایش خیس عرق. باریکه‌ای از خون از گوشه‌ی دهانش جاری بود. کلوور خودش را به‌زانو کنار او به زمین انداخت و فریاد زد: «باکسر! چی شده؟»



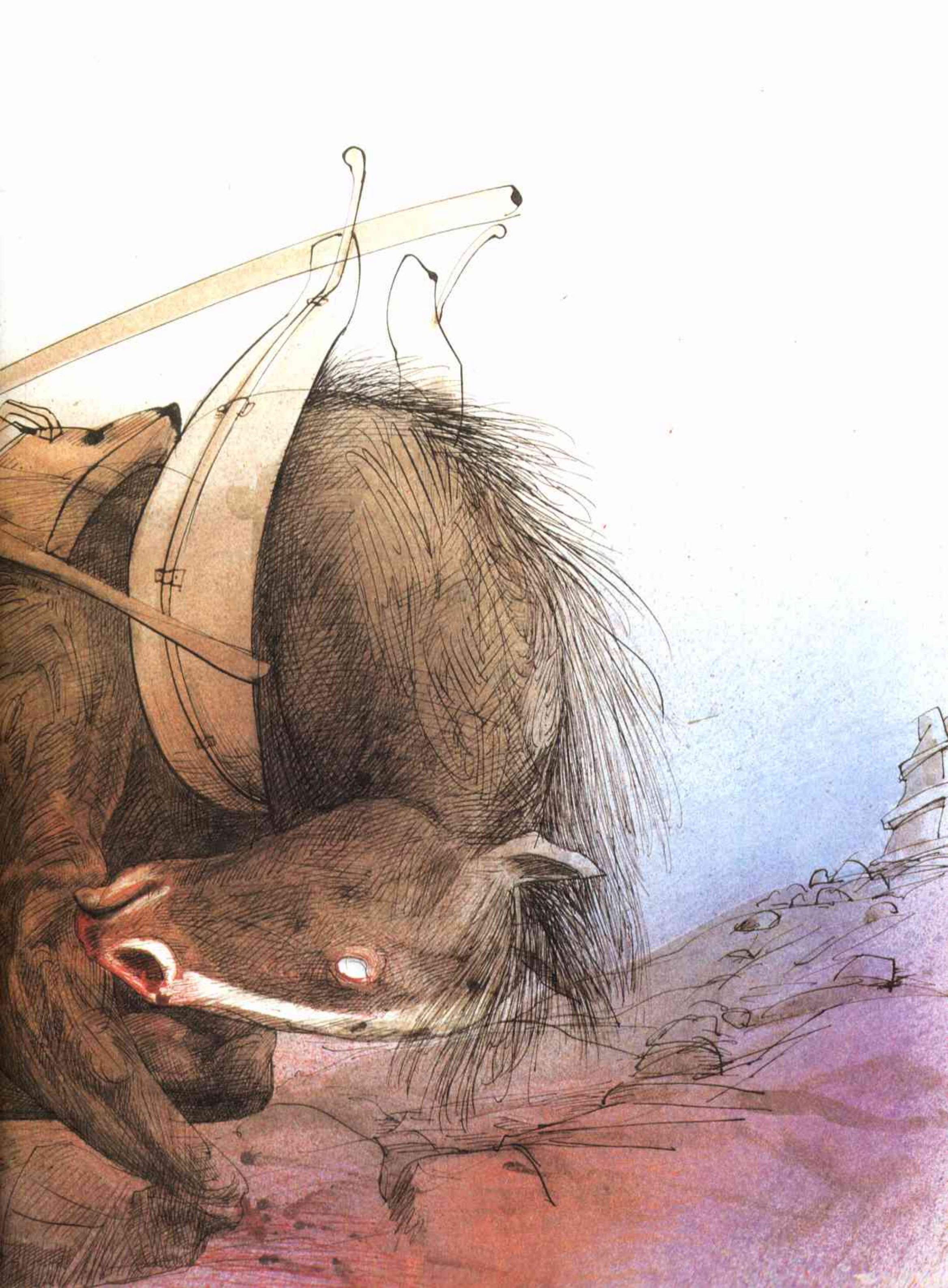
باکسر با صدای ضعیفی گفت: «ریه‌ام ناراحت است. ولی مهم نیست. گمانم شماها بدون من هم می‌توانید آسیای بادی را تمام کنید. ذخیره‌ی سنگی که جمع کرده‌ایم خیلی زیاد است. به‌هرحال من هم یك ماه دیگر بیش‌تر نمی‌توانستم کار کنم. راستش، خیلی چشم‌انتظار بازنشستگی خودم بودم. بنجامین هم

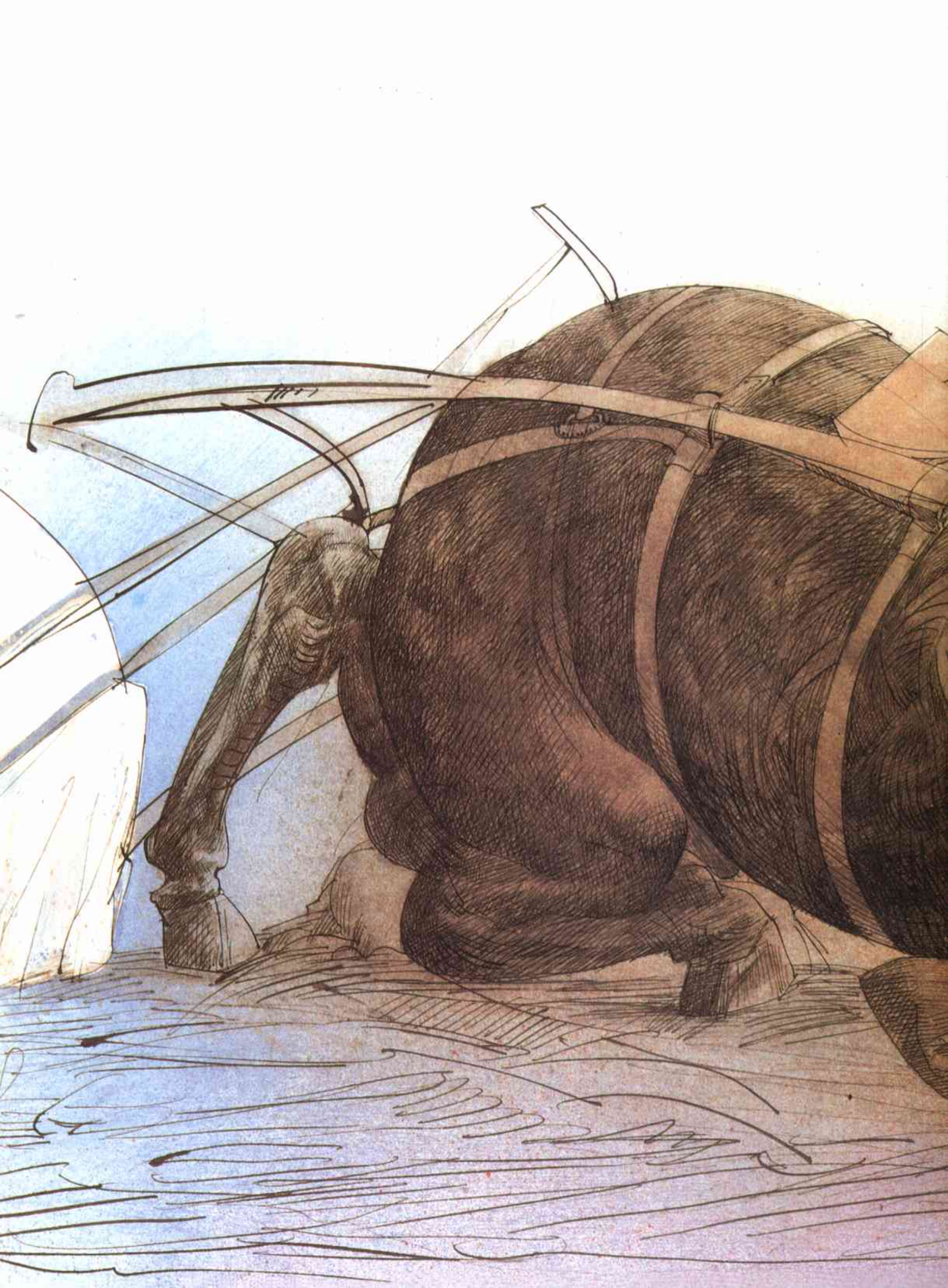
دارد پیر می‌شود و شاید اجازه بدهند با من بازنشسته شود و همدم من باشد.»

کلوور گفت: «هرچه زودتر باید کمك بیاریم. یکی سریع برود پیش اسکوئیلر و بگوید چه اتفاقی افتاده.»

همه‌ی حیوانات بلافاصله شتابان به خانه‌ی اربابی برگشتند تا به اسکوئیلر خبر دهند. فقط کلوور ماند و البته بنجامین، که کنار باکسر نشست و بی‌آن‌که حرفی بزند با دُم درازش مگس‌ها را از دوروبر او تاراند. ربع ساعتی گذشت و اسکوئیلر با یك دنیا نگرانی و همدردی از راه رسید. اسکوئیلر گفت که رفیق ناپلئون از حادثه‌ی ناگواری که برای یکی از وفادارترین کارگران مزرعه پیش آمده عمیقاً متأثر است و از همین حالا دارد ترتیباتی فراهم می‌کند که باکسر در بیمارستان ویلینگدن بستری شود. حیوانات با شنیدن این خبر قدری به تشویش افتادند. به غیر از مالی و اسنوبال، هیچ حیوان دیگری مزرعه را ترك نکرده بود، و آن‌ها دلشان نمی‌خواست رفیق بیمارشان را در چنگ انسان‌ها تصور کنند. با وجود این، اسکوئیلر به‌آسانی متقاعدشان کرد که دامپزشك ویلینگدن خیلی بهتر از آنچه در مزرعه می‌توان انجام داد، قادر است بیماری باکسر را معالجه کند. حدود نیم ساعت بعد که باکسر تا اندازه‌ای به هوش آمد، به‌دشواری سرپا نگهش داشتند و هرطور بود تلوتلوخوران به اتاقکش در اصطبل بردند، که در آن‌جا کلوور و بنجامین بستر راحتی از کاه برایش آماده کرده بودند.

باکسر دو روز تمام را در اتاقکش گذراند. خوك‌ها بطری بزرگی از دارویی صورتی‌رنگ را که در قفسه‌ی داروهای حمام پیدا کرده بودند برای او فرستادند و کلوور روزی دو بار، بعد از غذا، از آن دارو به او می‌داد. غروب که می‌شد، کلوور در اتاقك باکسر می‌نشست و با او حرف می‌زد، بنجامین هم مگس‌ها را از دوروبر او می‌تاراند. باکسر می‌گفت که از آنچه اتفاق افتاده متأسف نیست. اگر حالش خوب شود، شاید بتواند سه سال دیگر هم زندگی کند، و او چشم‌انتظار روزهای آرامی است که در گوشه‌ی چراگاه بزرگ سپری خواهد کرد. اولین بار بود که فرصت کتاب‌خواندن و بالابردن معلوماتش را پیدا می‌کرد. باکسر گفت که می‌خواهد بقیه‌ی عمرش را به یادگیری بیست و چند حرف باقی‌مانده‌ی الفبا بگذراند.





با وجود این، بنجامین و کلوور فقط بعد از ساعت‌های کاری می‌توانستند پیش باکسر بیایند، و در میانه‌ی روز بود که واگنی برای بردن او به مزرعه آمد. حیوانات همگی مشغول وجین‌کردن محصول شلغم زیر نظر یکی از خوك‌ها بودند که در کمال حیرت دیدند بنجامین دارد به‌تاخت از طرف ساختمان‌های مزرعه می‌آید و عرعرکنانَ فریاد می‌زند. اولین بار بود که بنجامین را هیجان‌زده می‌دیدند؛ در واقع، اولین بار بود که کسی او را در حال تاخت می‌دید. بنجامین فریاد می‌کشید: «زود باشید! زود باشید! دارند باکسر را می‌برند!» حیوانات بی‌آن‌که منتظر دستور خوك شوند دست از کار کشیدند و با عجله به محوطه‌ی ساختمان‌های مزرعه برگشتند. بله، درست بود، واگن سرپوشیده‌ی بزرگی در حیاط بود که دو اسب آن را می‌کشیدند و یك طرفش حروفی نقش بسته بود و مردی با قیافه‌ی آب‌زیرکاه و کلاه لگنی کوتاه بر صندلی راننده نشسته بود. اتاقك باکسر هم خالی بود.

حیوانات دور واگن جمع شدند و یك‌صدا گفتند: «خداحافظ، باکسر! خداحافظ!»

بنجامین دور آن‌ها جفتك می‌پراند و سُم‌های کوچکش را بر زمین می‌کوفت و فریاد می‌زد: «احمق‌ها! احمق‌ها! احمق‌ها! مگر نمی‌بینید روی واگن چه نوشته شده؟»

حیوانات با شنیدن این سخن به تردید افتادند و سکوتی برقرار شد. موریِل شروع به هجی‌کردن کلمات کرد. ولی بنجامین او را کنار زد و در میان آن سکوت مرگبار چنین خواند:

«"آلفرد سیمندز[1]، سلاخ اسب و سریشُم‌پز، ویلینگدن. فروشنده‌ی چرم و کود استخوان. پانسیون سگ." مگر نمی‌فهمید این‌ها یعنی چه؟ دارند باکسر را می‌برند سلاخ‌خانه!»

فریاد وحشت از حلقوم همه‌ی حیوانات برخاست. در همین لحظه بود که راننده‌ی واگن اسب‌هایش را به راه انداخت و واگن با یورتمه‌ی سریع اسب‌ها از

---

1. Alfred Simmonds

حیـاط بیرون رفـت. حیوانات همگی به دنبالش رفتند و بـا صدای بلند داد و فریاد کردنـد. کلـوور بـه‌زور راهش را باز کـرد و خودش را بـه جلو رساند. واگـن رفته‌رفته سرعـت می‌گرفت. کلوور سعـی کرد اندام تنومنـدش را به تاخـت وادارد، ولی فقط توانسـت شتابان بدود. کلوور فریـاد زد: «باکسر! باکسر! باکسر! باکسر!» و درست در همیـن لحظه، چهره‌ی باکسـر، گویی صدای هیاهوی بیـرون را شنیده باشد، با خط سفید زیر دماغش، از پشت پنجره‌ی کوچك عقب واگن ظاهر شد.

کلـوور با صدایی هول‌انگیز فریـاد کشید: «باکسر! باکسر! بیـا بیرون! زود بیا بیرون! دارند می‌برند بکشندت!»

همـه‌ی حیوانات فریـاد «بیا بیرون، باکسـر، بیا بیرون!» سر دادنـد. ولی واگن دیگـر سرعـت گرفته بود و داشت از آن‌ها فاصله می‌گرفت. معلوم نبود باکسر اصلاً متوجـه منظور کلوور شـده است یا نه. ولی لحظه‌ای بعد چهـره‌اش از پشت پنجره ناپدیـد شد و صدای مهیب کوفتن سُم‌هایـش از درون واگن به گوش رسید. باکسر داشت تلاش می‌کرد درِ واگن را با لگد باز کند. روزگاری باکسر با چند ضربه‌ی سُم خـود می‌توانست ایـن واگن را خُرد و خاکشیـر کند. اما افسوس! دیگـر رمقی برایش باقی نمانده بود؛ ظرف چند لحظه صدای کوفتن سُم‌هایش ضعیف شد و سرانجام خاموشـی گرفت. حیوانات مذبوحانه سعـی کردند با خواهش و تمنا از آن دو اسبی که واگـن را می‌کشیدند بخواهند توقف کنند. فریاد زدند: «رفقا، رفقا! برادر خودتان را بـه مسلخ نبرید!» ولی آن جانوران ابله، کـه از فرط نادانی نمی‌دانستند چه اتفاقی دارد می‌افتـد، فقـط گوش‌هـای خـود را عقب بردنـد و سرعتشان را بیش‌تـر کردند. چهره‌ی باکسر دیگر پشت پنجره ظاهر نشد. یکی به این فکر افتاد که بهتر است از واگـن جلو بزنند و دروازه‌ی پنج‌ردیفه را ببندنـد، ولی دیگر دیر شده بود؛ لحظه‌ای بعـد واگـن از دروازه گذشته بـود و به‌سرعت در جاده از نظـر ناپدید می‌شد. دیگر هیچ‌کس باکسر را ندید.

سـه روز بعـد، اعـلام شـد کـه با وجـود همـه‌ی مراقبت‌هـای لازم، باکسـر در بیمارستـان ویلینگـدن درگذشته است. اسکوئیلر آمد که ایـن خبر را به گوش همه برساند و گفت که در آخرین ساعات زندگی باکسر بر بالین او حاضر بوده است.

اسکوئیلر دستش را بالا برد و قطره‌اشکی را از چشمش پاك کرد و گفت: «تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌ای بود که به عمرم دیده‌ام! لحظه‌ی آخر، بالای سرش بودم. دَم مرگ آن‌قدر ضعیف شده بود که نمی‌توانست حرف بزند، و آهسته در گوش من گفت فقط از این افسوس می‌خورد که قبل از تمام‌شدن آسیای بادی می‌میرد. درِ گوشم گفت: "به‌پیش، رفقا! به نام قیام، به‌پیش! زنده‌باد مزرعه‌ی حیوانات! زنده‌باد رفیق ناپلئون! همیشه حق با ناپلئون است." رفقا، این آخرین کلمات او بود.»

رفتار اسکوئیلر ناگهان عوض شد. چند لحظه‌ای سکوت کرد و با چشم‌های ریزش نگاه‌هایی حاکی از بدگمانی به این طرف و آن طرف انداخت و بعد به سخنانش ادامه داد.

به گفته‌ی اسکوئیلر، به او خبر رسیده بود که موقع بردنِ باکسر شایعه‌ی مسخره و رذیلانه‌ای در مزرعه پیچیده است. بعضی از حیوانات متوجه شده بودند که روی واگن حامل باکسر نوشته شده است «سلاخ اسب»، و عجولانه نتیجه گرفته بودند که باکسر را به سلاخ‌خانه می‌برند. اسکوئیلر گفت این باورنکردنی است که حیوانی تا این حد ابله باشد. دُمش را تکان‌تکان داد و از این طرف به آن طرف پرید و با عصبانیت فریاد زد که مگر آن‌ها پیشوای محبوب خود، رفیق ناپلئون، را نمی‌شناسند؟ قضیه حقیقتاً خیلی ساده بود. واگن قبلاً به یك سلاخ اسب تعلق داشت و دامپزشك آن را خریده بود و هنوز فرصت نکرده بود نوشته‌های قبلی را با رنگ پاك کند. سوء‌تفاهم به همین ترتیب شکل گرفته بود.

حیوانات با شنیدن این خبر تا اندازه‌ی زیادی خیالشان راحت شد. وقتی هم که اسکوئیلر لحظه‌ی احتضار باکسر را مفصل‌تر توصیف کرد، و این‌که چقدر به‌شایستگی از او مراقبت شده بود، و ناپلئون چه داروهای گران‌قیمتی برایش خریده بود بی‌آن‌که به هزینه‌ی هنگفت آن اهمیتی بدهد، آخرین شك و تردیدهای آن‌ها برطرف شد و فکر این که باکسر دست‌کم در آرامش مرده است، اندوهی را که از مرگ رفیقشان در دل احساس می‌کردند تا حدودی تسکین داد.

خود ناپلئون هم در همایش صبح یکشنبه‌ی هفته‌ی بعد حضور یافت و به افتخار باکسر سخنرانی کوتاهی ایراد کرد. او گفت که متأسفانه امکان نداشت

بقایـای جسد رفیـق مرحومشان را برای خاکسپـاری به مزرعه برگرداننـد، ولی دستور داده است تاج گل بزرگی از برگ‌بوهای باغچه‌ی خانه‌ی اربابی درست کنند تا روی آرامگـاه باکسر قرار گیرد. خوك‌ها تصمیـم داشتند ظرف یکی دو روز آینده مجلس یادبودی به افتخار باکسر برگزار کنند. ناپلئون سخنرانی خود را با یادآوری دو شعار مورد علاقـه‌ی باکسـر به پایان بـرد: « بیش‌تر کـار می‌کنم » و « همیشـه حق با رفیق ناپلئون است »؛ شعارهایی که، به گفته‌ی ناپلئون، هر حیوانی می‌بایست سرلوحه‌ی زندگی خود قرار می‌داد.

روزی کـه قـرار بـود مجلـس یادبود برگـزار شـود، یك واگـن حمل خواربـار از ویلینگـدن آمـد و صندوق چوبـی بزرگی را به خانـه‌ی اربابی تحویـل داد. آن شب صدای آوازخواندن پرشور و نشاطی به گوش رسید، و به دنبالش هم انگار جر و بحثی وحشیانـه کـه حدود ساعت یازده بـا صدای بلندِ شکستن شیشه پایـان گرفت. روز بعـد، تـا قبل از ظهر، جنبنـده‌ای در خانه‌ی اربابی به چشم نخـورد و این شایعه در مزرعه پیچید که خوك‌ها توانسته‌اند از طریق نامعلومی مقداری پول به دست آورند و باز هم برای خودشان یك صندوق ویسکی خریده‌اند.





فصل دهم

سال‌ها گذشت. فصل‌ها آمدند و رفتند و زندگی کوتاه حیوانات مثل برق و باد سپری شد. زمانی فرا رسید که دیگر هیچ‌کس روزهای قبل از قیام را به یاد نمی‌آورد، جز کلوور و بنجامین و موززِ کلاغ و تعدادی هم از خوك‌ها.

موریِل مرده بود، همین‌طور بلوبِل و جسی و پینچر. جونز هم مرده بود؛ در یکی از محل‌های نگهداری آدم‌های دائم‌الخمر در ناحیه‌ی دیگری درگذشته بود. اسنوبال از یاد رفته بود. باکسر هم از یاد رفته بود، البته جز در خاطر تك و توکی از حیوانات که او را می‌شناختند. کلوور حالا دیگر مادیان پیر تنومندی بود؛ مفاصلش خشك شده بود و چشم‌هایش زود قرمز و اشك‌آلود می‌شد. دو سال از سن بازنشستگی‌اش می‌گذشت، ولی تا آن‌وقت هیچ حیوانی عملاً بازنشسته نشده بود. دیگر مدت زیادی بود که شایعه‌ی اختصاص‌یافتن گوشه‌ای از چراگاه برای حیواناتِ ازکارافتاده به دست فراموشی سپرده شده بود. حالا دیگر ناپلئون خوك نر جاافتاده‌ای بود که وزنش از صد و پنجاه کیلو هم می‌گذشت. اسکوئیلر آن‌قدر چاق شده بود که به‌سختی می‌توانست از میان چشم‌هایش جایی را ببیند. فقط بنجامین پیر بود که تقریباً هیچ تغییری نکرده بود، جز این‌که موهای اطراف پوزه‌اش قدری سفیدتر شده بود، و از زمان مرگ باکسر هم عبوس‌تر و کم‌حرف‌تر از همیشه بود.

اکنون مزرعه جمعیت خیلی بیش‌تری داشت، هرچند این افزایش آن‌چنان هم نبود که در سال‌های اولیه پیش‌بینی می‌شد. بسیاری از این حیوانات در مزرعه به دنیا آمده بودند و «قیام» در نظرشان صرفاً نوعی آداب و رسوم مبهم بود که سینه به سینه منتقل می‌شد. سایر حیوانات هم از جاهای دیگر خریداری شده

بودنـد و قبل از آمدنشان هرگز چیـزی در این مورد نشنیده بودند. حالا دیگر مزرعه گذشتـه از کلوور صاحب سه اسب دیگر بود. این‌هـا جانوران قوی و خوش‌بنیه‌ای بودنـد، کارگرانـی زحمتکش و رفقایی نازنیـن، منتها سخت ابلـه. هیچ‌یك از آن‌ها نتوانسـت بعـد از حـرف «B» حرف دیگـری از الفبـا را یاد بگیرد. هرآنچـه درباره‌ی «قیام» و اصول «مکتب جانوری» به آن‌ها گفته می‌شد بی‌چون و چرا می‌پذیرفتند، بخصـوص وقتـی از زبان کلوور می‌شنیدند، زیرا بـرای او کمابیش مانند مادر خود احترام قائل بودند؛ البته احتمالاً از آن حرف‌ها هم چندان سر درنمی‌آوردند.

حالا دیگر مزرعه آبادتر از قبل بود و نظم و ترتیب بهتری داشت؛ حتی بزرگ‌تر هـم شده بود، چـون دو قطعه‌زمین از آقای پیلکینگتن خریـده بودند. آسیای بادی سرانجـام با موفقیت ساخته شده بود، مزرعه یك دستگـاه خرمن‌کوب و یونجه‌بردار برای خود داشت، و ساختمان‌های تازه‌ی مختلفی هم به آن اضافه شده بود. ویمپر برای خودش یك درشکه‌ی تك‌اسبه خریده بود. با وجود این، آسیای بادی سرانجام هـم بـرای تولید نیروی برق به کار گرفته نشده بود؛ از آن برای آسیاکردن غله استفاده می‌کردنـد، کـه البته سود هنگفتی هم نصیب مزرعه می‌کـرد. حیوانات حالا سخت مشغـول ساختن آسیای بـادی دیگری بودند؛ گفته می‌شد که بـا ساختن این یکی، دینام‌هـای بـرق هم نصب می‌شـود. ولـی از رفاه و آسایشـی که روزگـاری اسنوبال وعـده‌ی تحقـق رؤیای آن را به حیوانـات داده بود، یعنی اصطبل‌هایـی با چراغ برق و آب سـرد و گـرم، و هفته‌ای سه روز کار، هیچ حرفی در میان نبود. ناپلئون چنین افکـاری را مغایـر با روح «مکتـب جانوری» می‌دانست. به گفتـه‌ی او، خوشبختی واقعی در سختکوشی و زندگی ساده نهفته بود.

بـه دلایلی به نظر می‌آمد مزرعه ثروتمندتر شـده است، بی‌آن‌که خود حیوانات را ذره‌ای ثروتمنـد کرده باشـد ــ البته به‌استثنای خوك‌هـا و سگ‌ها. شاید دلیلش تـا اندازه‌ای ایـن بود که تعداد خوك‌هـا و سگ‌ها خیلی زیاد بـود. البته این‌طور هم نبـود که خوك‌هـا و سگ‌ها دست بـه سیاه و سفید نزنند. به گفتـه‌ی اسکوئیلر، که هیچ‌وقـت هم از یادآوری آن خسته نمی‌شد، کار پایان‌ناپذیر نظارت و سازماندهی مزرعـه برعهده‌ی آن‌ها بـود. قسمت عمده‌ی این کـار به گونه‌ای بـود که حیواناتِ

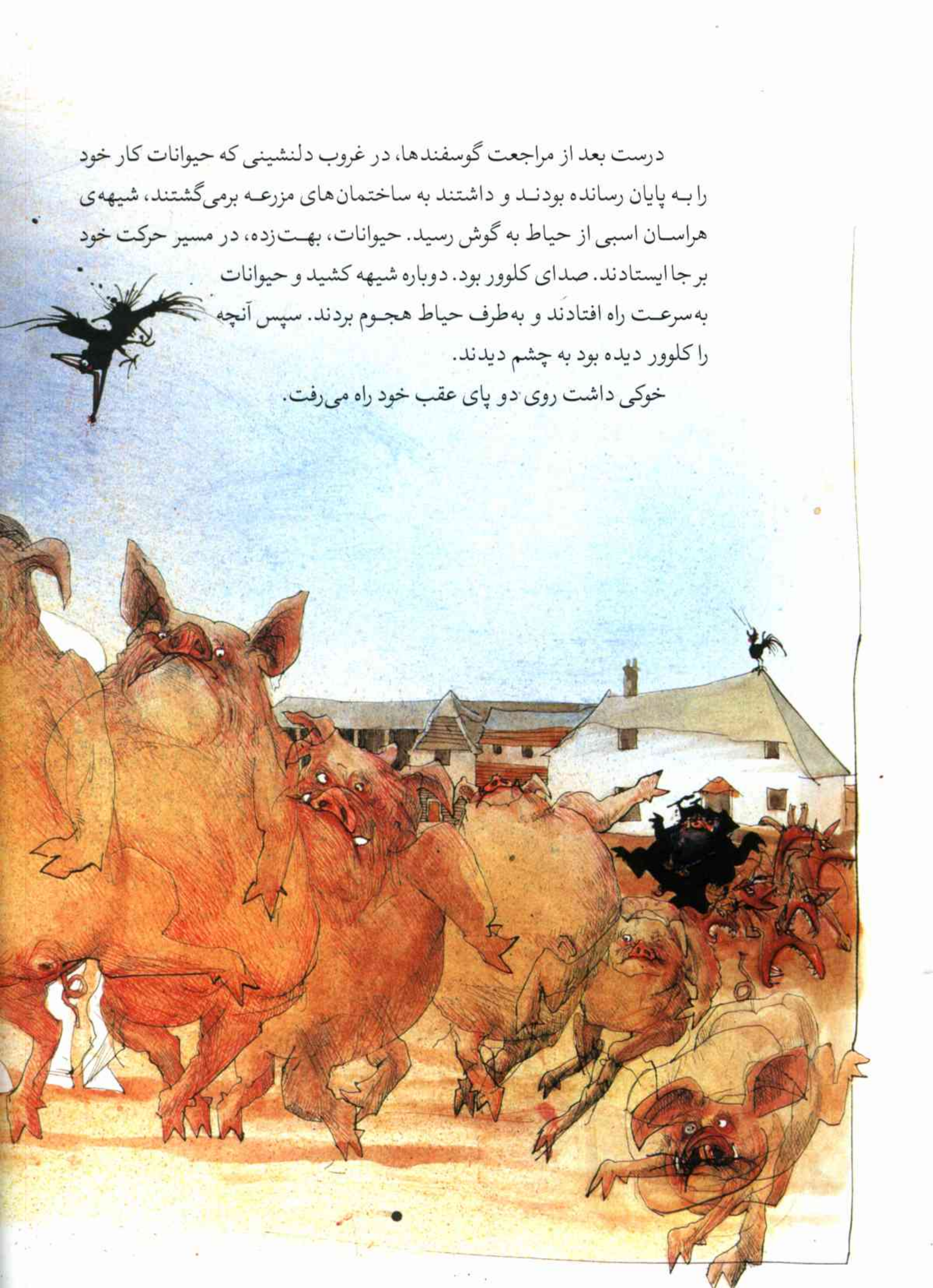
دیگـر از فـرط نادانـی از آن سر درنمی‌آوردند. مثـلاً اسکوئیلر بـه آن‌ها می‌گفت که خوك‌هـا مجبورند هـر روز روی چیزهای مرموزی موسوم به «پرونـده» و «گزارش» و «یادداشـت» و «صورت‌جلسه» ساعت‌های متوالی جـان بکنند. این‌ها ورقه‌های بزرگـی از کاغـذ بودند که بایـد با دقت با کلمات سیاه می‌شدنـد و همین‌که به این ترتیب سیاه می‌شدند، آن‌ها را در اجاق می‌سوزاندند. این کار، به گفته‌ی اسکوئیلر، بـرای رفـاه و آسایش مزرعه اهمیـت حیاتی داشـت. اما همچنان غـذای خوك‌ها و سگ‌ها حاصل دسترنج خودشـان نبود؛ تعدادشان خیلی زیاد بود و اشتهاشان هم که همیشه خوب بود.

امـا در مـورد بقیه، تا آن‌جا کـه خودشان خبر داشتند، زندگـی به روال همیشه بـود. معمـولاً گرسنه بودند و روی کـاه می‌خوابیدند و از برکـه آب می‌خوردند و سرِ زمین‌هـا جـان می‌کندنـد. زمستان‌هـا از سرمـا بـه ستـوه می‌آمدنـد و تابستان‌ها از مگـس. گهگـاه حیوانات سالخورده‌تر در خاطرات مبهم خـود کندوکاو می‌کردند و می‌کوشیدنـد بفهمنـد کـه در روزهای اولیه‌ی «قیـام»، که جونز را تـازه بیرون کرده بودند، حال و روزشان بهتر از حالا بود یا بدتر. اما یادشان نمی‌آمد. هیچ‌چیز نبود که بتواننـد زندگی کنونی خود را با آن مقایسه کنند؛ هیچ‌چیزی در دست نداشتند، جز آمار و ارقام اسکوئیلر، که بدون استثنا نشان می‌داد همه‌چیز دارد روزبه‌روز بهتر و بهتـر می‌شود. برای حیوانات این کلافی بود سردرگم؛ به‌هرحال، اکنون دیگر فرصت چندانی برای فکرکردن به چنین چیزهایی نداشتند. فقط بنجامین پیر بود که اذعان می‌کرد همه‌ی جزئیات زندگی طولانی‌اش را به خاطر می‌آورد و می‌داند که حال و روز آن‌هـا هرگز خیلی بهتر یا خیلی بدتـر از این نبوده است، یا نمی‌توانسته است باشد ــ گرسنگی و مشقت و ناامیدی، به گفته‌ی بنجامین، قانون تغییرناپذیر زندگی بود.

با وجود این، حیوانات هرگز امیدشان را از دست ندادند. از این گذشته، حتی بـرای لحظـه‌ای هم سعـادت و افتخار عضویـت در «مزرعه‌ی حیوانـات» را از یاد نبردنـد. آن‌هـا همچنان تنها مزرعـه در تمام منطقه ــ در تمـام انگلستان! ــ بودند کـه در تصاحب حیوانات بود و بـه دست آن‌ها اداره می‌شد. هیچ‌یك از آنان، حتی خردسال‌ترینشـان، حتـی تازه‌واردانی که از مزارعِ بیست سـی کیلومتر آن‌طرف‌تر به

آن‌جا آورده شده بودند، لحظه‌ای نبود که در برابر این واقعیت دچار شگفتی و اعجاب نشوند. وقتی که صدای شلیك تفنگ را می‌شنیدند و پرچم سبز خود را بر فراز میله‌ی پرچم در اهتزاز می‌دیدند، دلشان لبریز از غروری خلل‌ناپذیر می‌شد و همیشه صحبتشان به روزگار قهرمانی‌های گذشته می‌کشید، بیرون‌انداختن جونز، نوشتن «هفت فرمان»، و نبردهای بزرگی که انسان‌های متجاوز در آن‌ها شکست خورده بودند. حیوانات هیچ‌کدام از رؤیاهای گذشته را از سر بیرون نکرده بودند و به جمهوری حیواناتی که میجر پیش‌بینی کرده بود، زمانه‌ای که می‌بایست پای انسان از کشتزارهای سرسبز انگلستان بریده شود، همچنان باور داشتند. عاقبت یك روز این اتفاق می‌افتاد؛ شاید نه خیلی زود، شاید نه در زمان حیات حیواناتی که اکنون زنده بودند، اما در هر حال اتفاق می‌افتاد. حتی سرود «جانوران انگلیس» چه‌بسا مخفیانه در گوشه وکنار مزرعه زمزمه می‌شد؛ به هر صورت، واقعیت این بود که همه‌ی حیوانات مزرعه با آن آشنا بودند، گرچه هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد آن را با صدای بلند بخواند. درست است که زندگی‌شان سخت بود و همه‌ی آرزوهاشان هم برآورده نشده بود، ولی آن‌ها می‌دانستند که به حیواناتِ دیگر شباهت ندارند. اگر گرسنه می‌شدند، به دلیل غذادادن به انسان‌های ستمگر نبود؛ اگر خیلی کار می‌کردند، دست‌کم برای خودشان کار می‌کردند. هیچ جانداری میان آن‌ها روی دو پا راه نمی‌رفت، هیچ جانداری جاندار دیگر را «ارباب» خطاب نمی‌کرد، و همه‌ی حیوانات با هم برابر بودند.

یك روز، در اوایل تابستان، اسکوئیلر به گوسفندها دستور داد به دنبالش بروند و آن‌ها را به قطعه‌زمین متروکی در آن‌سوی مزرعه هدایت کرد که پوشیده از نهال درختان غان شده بود. گوسفندها تمام روز را آن‌جا زیر نظر اسکوئیلر به چریدن برگ نهال‌ها گذراندند. غروب که شد، اسکوئیلر خودش به خانه‌ی اربابی برگشت، ولی چون هوا گرم بود به گوسفندها گفت همان‌جا بمانند. نهایتاً گوسفندها یك هفته‌ی تمام آن‌جا ماندند و در این مدت حیوانات هیچ خبری از آن‌ها نداشتند. اسکوئیلر هر روز بیش‌تر اوقاتش را با آن‌ها می‌گذراند. به گفته‌ی خودش، داشت سرود تازه‌ای را به آن‌ها یاد می‌داد که مستلزم خلوت و آرامش بود.



درست بعد از مراجعت گوسفندها، در غروب دلنشینی که حیوانات کار خود را بـه پایان رسانده بودنـد و داشتند به ساختمان‌های مزرعـه برمی‌گشتند، شیهه‌ی هراسـان اسبی از حیاط به گوش رسید. حیوانات، بهـت‌زده، در مسیر حرکت خود برجا ایستادند. صدای کلوور بود. دوباره شیهه کشید و حیوانات به‌سرعـت راه افتادند و به‌طرف حیاط هجـوم بردند. سپس آنچه را کلوور دیده بود به چشم دیدند.

خوکی داشت روی دو پای عقب خود راه می‌رفت.



بله، اسکوئیلر بود. قدری ناشیانه، انگار هنوز به نگه‌داشتن جثه‌ی تنومندش در آن وضعیت به‌خوبی عادت نکرده باشد، ولی در تعادل کامل، داشت داخل حیاط قدم می‌زد. چند لحظه بعد، صف درازی از خوك‌ها از درِ خانه‌ی اربابی بیرون آمد، که همگی روی پاهای عقبشان راه می‌رفتند. بعضی‌ها از بقیه بهتر راه می‌رفتند، البته یکی دو تن هم اندکی نامتعادل بودند و به نظر می‌آمد که ترجیح می‌دهند به کمك عصا راه بروند، ولی همه‌شان با موفقیت دورتا دور حیاط را پیمودند. دست‌آخر صدای عوعوِ هولناك سگ‌ها و قوقولی‌قوقوی گوشخراش جوجه‌خروس سیاه بلند شد و سرانجام خود ناپلئون بیرون آمد، با قامت راست و استوار شاهوار، که نگاه‌های متکبرانه‌ای به این‌سو و آن‌سو می‌انداخت و سگ‌هایش هم جست‌وخیزکنان دوروبرش را گرفته بودند.



ناپلئون تازیانه‌ای هم به دست گرفته بود.

سکوت مرگباری حکمفرما شد. حیوانات، مات و مبهوت و وحشت‌زده، به هم چسبیده بودند و صف دراز خوک‌ها را تماشا می‌کردند که به‌آهستگی دور حیاط رژه می‌رفت. به نظرشان می‌آمد که دنیا وارونه شده است. سپس لحظه‌ای فرا رسید که هراس اولیه از میان رفت و، به‌رغم همه‌چیز ــ به‌رغم وحشت آن‌ها از سگ‌ها و خویی که طی سالیان دراز شکل گرفته بود، که هر اتفاقی بیفتد هرگز شکایت نکنند، هرگز اعتراض نکنند ــ حالا چه‌بسا می‌خواستند چند کلمه‌ای هم در مخالفت با خوک‌ها بر زبان بیاورند. ولی درست در همین لحظه، گویی با علامت کسی، همه‌ی گوسفندها بع‌بع‌کنان شعار رعدآسایی سر دادند:

«چهارپا خوب، دوپا بهتر! چهارپا خوب، دوپا بهتر! چهارپا خوب، دوپا بهتر!»



همه‌ی حیوانات
با هم برابرند.
ولی بعضی
حیوانات
از بقیه
برابرترند

این شعار پنج دقیقه‌ی تمام بی‌وقفه ادامه یافت. وقتی هم که گوسفندها بالاخره ساکت شدند، فرصت بر زبان آوردن هر سخن اعتراض‌آمیزی از دست رفته بود، زیرا خوك‌ها قدم‌رو به خانه‌ی اربابی برگشته بودند.

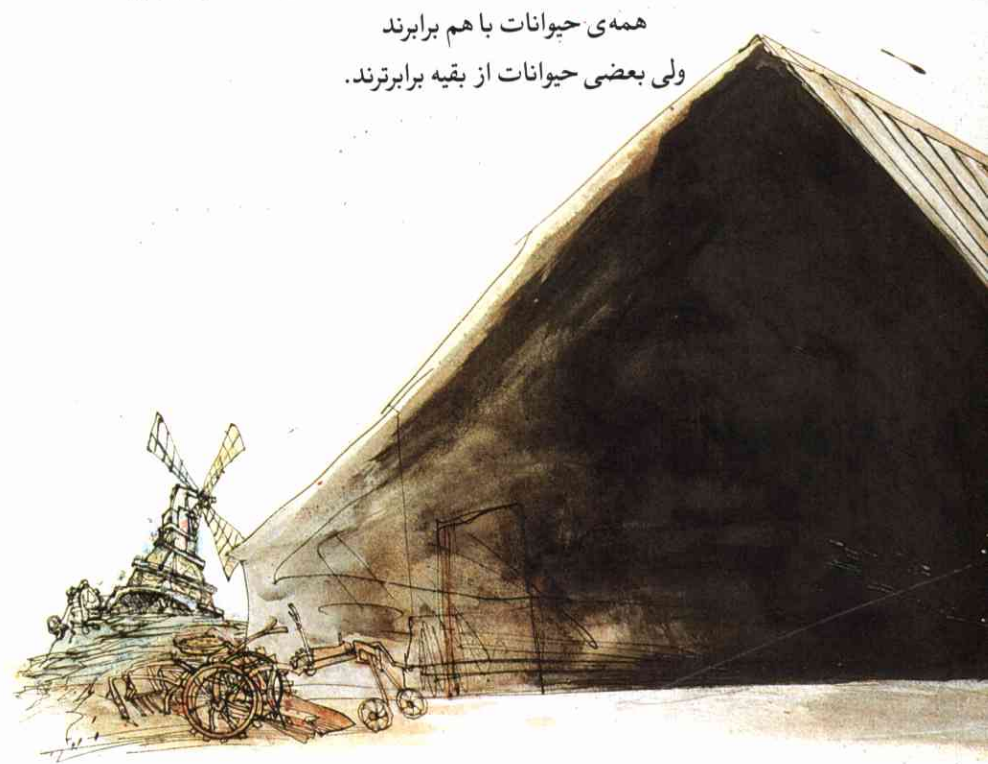
بنجامین احساس کرد که کسی با دماغش به شانه‌ی او فشار می‌آورد. سرش را برگرداند. کلوور بود. چشم‌های پیر کلوور کم‌سوتر از همیشه به نظر می‌آمد. کلوور، بی‌آن‌که چیزی بگوید، با ملایمت یال بنجامین را گرفت و او را به انتهای انبار بزرگ برد، که «هفت فرمان» را بر دیوارش نوشته بودند. یکی دو دقیقه‌ای هر دو ایستادند و به دیوار قیراندود و حروف سفیدرنگ آن چشم دوختند.

عاقبت کلوور گفت: «چشم‌های من خوب نمی‌بینند. حتی جوان هم که بودم، نمی‌توانستم این نوشته‌ها را بخوانم. ولی به نظرم می‌آید که این دیوار یك جور دیگری شده. بنجامین، بگو ببینم، "هفت فرمان" همان‌طور است که قبلاً بود؟»

یك بار هم که شده، بنجامین رضایت داد قانون خود را زیر پا بگذارد و نوشته‌ی روی دیوار را برای کلوور خواند. حالا دیگر فقط یك فرمان آن‌جا باقی مانده بود و بس:

همه‌ی حیوانات با هم برابرند

ولی بعضی حیوانات از بقیه برابرترند.



از آن به بعد، دیگر عجیب به نظر نرسید که از فردای آن روز خوك‌ها، که بر امور مزرعـه نظارت داشتنـد، همگی تازیانه دستشان گرفته بودنـد. دیگر عجیب به نظر نرسید که حیوانات باخبر شدند خوك‌ها برای خودشان یك دستگاه رادیو خریده‌اند و دارند ترتیب نصب یك خط تلفن را می‌دهند و [نشریات] جان بول و تیت بیتز و دیلـی میـرور را مشترَك شده‌اند. دیگر عجیب به نظر نرسید که ناپلئون را با پیپی در دهـان قدم‌زنان در باغچه‌ی خانه‌ی اربابـی دیده‌اند. و حتی عجیب به نظر نرسید وقتـی که خوك‌هـا لباس‌های آقای جونـز را از داخل کمدها بیـرون آوردند و تنشان کردند، و خود ناپلئون هم کت سیاهی به تن کرد، با شلوار سه‌ربعی مخصوص شکار روباه، و گترهای چرمی، درحالی‌که ماده‌خوك سوگلی‌اش پیراهن ابریشم موج‌داری را تنش کرده بود که خانم جونز معمولاً روزهای یکشنبه می‌پوشید.



یك هفته‌ی بعد، بعدازظهر بود که تعدادی درشکه‌ی تك‌اسبه به مزرعه آمدند. هیئتی از نمایندگان مزارع مجاور برای بازدید دعوت شده بودند. همه‌جای مزرعه را نشانشان دادند و اعضای هیئت مراتب تحسین صمیمانه‌ی خود را از هرآنچه می‌دیدند، بخصوص آسیای بادی، ابراز کردند. حیوانات داشتند شلغم‌زار را وجین می‌کردند. در کمال سختکوشی کار می‌کردند و حتی سرشان را هم از روی زمین بالا نمی‌آوردند و نمی‌دانستند باید از خوك‌ها بیش‌تر بترسند یا از مهمانان آدمیزاد.

غروب آن روز، صدای قهقهه و نوای آواز از خانه‌ی اربابی به گوش می‌رسید. و ناگهان، با شنیدن آن همهمه، کنجکاوی حیوانات برانگیخته شد. حالا که برای اولین بار حیوانات و انسان‌ها در شرایطی برابر به دیدار یکدیگر رفته بودند، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ حیوانات همگی با هم و تا جایی که می‌توانستند بی‌سر و صدا به باغچه‌ی خانه‌ی اربابی خزیدند.

مقابل دروازه‌ی خانه، قدری ترسیدند جلوتر بروند و ایستادند، ولی کلوور پیش افتاد و آن‌ها را به دنبال خود برد. پاورچین‌پاورچین به‌طرف خانه رفتند و حیواناتی که قامتشان به قدر کافی بلند بود از پنجره‌ی اتاق غذاخوری سرك کشیدند. آن‌جا، دور میز درازی، شش مزرعه‌دار و شش خوك عالی‌مقام نشسته بودند و خود ناپلئون هم صندلی ریاست را در صدر مجلس اشغال کرده بود. خوك‌ها ظاهراً با آرامش کامل بر صندلی خود نشسته بودند. همه‌ی حضّار با لذتِ تمام سرگرم بازی ورق بودند، ولی چند لحظه‌ای، از قرار معلوم برای نوشیدن به سلامتی یکدیگر، دست از بازی کشیده بودند. تُنگ بزرگی دست به دست می‌شد و لیوان‌های دسته‌دار را پشت سر هم از آبجو پر می‌کردند. هیچ‌کس متوجه قیافه‌های بهت‌زده‌ی حیوانات نشد که از پشت پنجره‌ها به آن منظره خیره مانده بودند.

آقای پیلکینگتن، مالك مزرعه‌ی فاکس‌وود، ایستاده بود و لیوان خود را در دست داشت. گفت که تا چند لحظه‌ی دیگر از حضّار مجلس خواهد خواست که به سلامتی یکدیگر بنوشند، اما قبل از این کار وظیفه‌ی خود می‌داند که چند کلمه‌ای سخن بگوید.

ایشان گفت که مایه‌ی رضایت خاطر عمیق او ــ و یقیناً همه‌ی حاضران

در مجلس ــ است که می‌بینند دوره‌ای طولانی از بی‌اعتمادی و سوءتفاهم اکنون پشت سر گذاشته شده است. زمانی بود ــ البته نه او و نه هیچ‌یك از حضّار مجلس با چنان عقایدی موافق نبودند ــ که انسان‌های همسایه‌ی «مزرعه‌ی حیوانات» به مالکان محترم این مزرعه به چشمی دیگر ــ البته او نمی‌خواست بگوید به چشم دشمن، اما شاید تا اندازه‌ای با بدگمانی ــ نگاه می‌کردند. وقایع ناگواری رخ داده بود و عقاید نادرستی شکل گرفته بود. انسان‌ها احساس می‌کردند که وجود مزرعه‌ای به مالکیت و مدیریت خوك‌ها یك‌جورهایی غیرطبیعی است و امکان دارد تأثیر مخربی بر مزارع مجاور بگذارد. بسیاری از مزرعه‌داران تصور کرده بودند، البته بدون تحقیقات کافی، که در چنین مزرعه‌ای روحیه‌ی بی‌انضباطی و افسارگسیختگی حاکم خواهد شد. آن‌ها نگران پیامدهای این ماجرا بر حیوانات خودشان، یا حتی بر انسان‌های زیردست خود، بودند. ولی همه‌ی آن شك و تردیدها اکنون از میان رفته بود. امروز او و دوستانش از «مزرعه‌ی حیوانات» بازدید کرده بودند و وجب به وجب آن را با چشمان خود از نظر گذرانده بودند، و چه یافته بودند؟ نه‌تنها پیشرفته‌ترین روش‌های مزرعه‌داری را، بلکه نظم و انضباطی که باید سرمشق همه‌ی مزرعه‌داران کشور قرار گیرد. ایشان اعتقاد داشت که انصافاً باید گفت حیواناتِ فرودست «مزرعه‌ی حیوانات» بیش‌تر از همه‌ی حیوانات آن منطقه کار می‌کنند و کم‌تر از همه‌ی آن‌ها غذا می‌خورند. درواقع، امروز او و همراهان بازدیدکننده‌اش نکته‌های بسیاری را مشاهده کرده بودند که می‌خواستند بلافاصله در مزارع خودشان به کار ببندند.

ایشان گفت که می‌خواهد بیانات خود را بار دیگر با تأکید بر احساسات دوستانه‌ای به پایان برساند که میان «مزرعه‌ی حیوانات» و همسایگانش برقرار شده بود و می‌بایست برقرار بماند. هیچ‌گونه تضاد منافعی میان خوك‌ها و انسان‌ها وجود نداشت و لازم هم نبود به وجود بیاید. مشکلات و گرفتاری‌های آن‌ها یکسان بود. مگر مسئله‌ی نیروی کار در همه‌جای کشور مشترك نبود؟ در این‌جا پیدا بود که آقای پیلکینگتن می‌خواهد حاضران را با شوخی به‌دقت سنجیده‌ای غافلگیر کند، ولی چند لحظه‌ای چنان خنده‌اش گرفت که نتوانست آن را بر زبان بیاورد. بعد از

خنده‌هـای فروخورده‌ی بسیار، کـه غبغب‌های او را به رنگ قرمـز درآورد، سرانجام توانسـت آن جمله را ادا کند و گفت: «اگر شما حیواناتِ زیردست خود را دارید که بایـد با آن‌ها شاخ‌به‌شاخ شوید، ما هـم طبقات زیردست خود را داریم!» این شوخی همه‌ی حاضران را قاه‌قاه به خنده انداخت؛ و آقای پیلکینگتن یك بار دیگر به خاطر جیره‌هـای غذایی ناچیز و ساعت‌های کار طولانـی و به طور کلی لوس بارنیاوردن حیوانات، که او در «مزرعه‌ی حیوانات» مشاهده کرده بود، به خوك‌ها تبریك گفت.

و در پایان هم گفت که حالا از همه‌ی حاضران می‌خواهد به پا خیزند و مطمئن شونـد گیلاس‌هاشان پر است. آقای پیلکینگتن این‌طـور به سخنانش خاتمه داد: «آقایان، آقایان، بیایید گیلاس خود را بلند کنیم: به سلامتی "مزرعه‌ی حیوانات"!»

حاضران هلهله‌ی پرشوری سر دادند و پاهای خود را به زمین کوبیدند. ناپلئون چنان به وجد آمد که جایگاه خود را ترك کرد و به این‌طرف میز آمد تا لیوانش را به لیوان آقای پیلکینگتن بزند. بعد هم یك‌نفس آن را سر کشید. پس از فروکش‌کردن هلهله‌ی نوشخـواری، ناپلئون که هنوز سرپـا ایستاده بود، اعلام کرد که او هم می‌خواهد چند کلمه‌ای سخن بگوید.

ایـن سخنرانی، مثل همه‌ی سخنرانی‌های ناپلئـون، کوتاه و بدون حاشیه‌روی بود. ناپلئون گفت که او هم خوشحال است دوران سوءتفاهم به پایان رسیده است. مدتی بس دراز شایعاتی بر سر زبان‌ها بود که اعتقادات او و همکارانش را خرابکارانه و حتـی انقلابـی می‌دانستنـد، و او به دلایلی گمان می‌کرد دشمـن خبیثی در رواج این شایعات دسـت داشته است. به آن‌ها تهمت زده بودند که می‌کوشند حیوانات مـزارع مجـاور را بـه قیام دعـوت کنند. تهمتی از ایـن ناصواب‌تر ممکـن نبود! تنها خواسته‌ی آن‌ها، از گذشته تا حال، این بود که در صلح و صفا روابط عادی تجاری با همسایگان خود داشته باشند. او افزود این مزرعه، که افتخار مدیریت آن را دارد، یـك بنگاه تعاونی است. اسناد مالکیت مزرعـه، که در اختیار خود او بود، رسماً در مالکیت مشترك خوك‌ها قرار داشت.

ناپلئـون گفت کـه باور نمی‌کند هیچ‌یـك از سوءظن‌های سابـق پابرجا مانده باشـد، اما اخیراً تغییرات مشخصی در اداره‌ی امـور مزرعه به وقوع پیوسته است که





زمینه‌ی اعتماد را هرچه بیش‌تر فراهم می‌کند. تاکنون رسم احمقانه‌ای میان حیوانات مزرعه رواج داشت که یکدیگر را «رفیق» خطاب می‌کردند. این رسم باید برمی‌افتاد. رسم عجیب و غریب دیگری هم بود که هیچ‌کس از منشأ آن خبر نداشت؛ هر هفته صبح‌های یکشنبه، حیوانات از برابر جمجمه‌ی خوك نری که با میخ به تیرکی در باغ نصب شده بود رژه می‌رفتند. این رسم هم باید برمی‌افتاد و جمجمه را حالا دیگر به خاك سپرده بودند. مهمانان او چه‌بسا بیرق سبز مزرعه را مشاهده کرده بودند که بر فراز میله‌ی پرچم در اهتزاز بود. اگر چنین بود، لابد متوجه شده بودند که سُم و شاخ سفیدرنگی که قبلاً بر آن نقش بسته بود، اکنون از روی آن برداشته شده است. از این پس، بیرق مزرعه فقط به رنگ سبزِ یکدست خواهد بود.

او گفت که به سخنرانی محبت‌آمیز و استادانه‌ی آقای پیلکینگتن تنها یك انتقاد را وارد می‌داند. آقای پیلکینگتن در سراسر سخنان خود همه‌جا از «مزرعه‌ی حیوانات» یاد کرده بود. ایشان البته نمی‌توانسته است بداند ــ زیرا او، ناپلئون، درست در همین لحظه است که این موضوع را اعلام می‌دارد ــ که نام «مزرعه‌ی حیوانات» تغییر کرده است. از این پس، نام مزرعه را «مزرعه‌ی اربابی» می‌گذاشتند، که به اعتقاد او نام صحیح و اولیه‌ی آن بود.

ناپلئون در خاتمه گفت: «آقایان، من هم می‌گویم بیایید گیلاس‌هامان را به سلامتی این مزرعه به هم بزنیم، منتها یك‌طور دیگر. گیلاس‌های خود را لبالب پر کنید. آقایان، بیایید به سلامتی "مزرعه‌ی اربابی" بنوشیم!»

دوباره همان هلهله‌ی پرشور و حال به پا شد و لیوان‌ها را تا به آخر سر کشیدند. اما همچنان‌که حیوانات از بیرونِ خانه به آن منظره خیره مانده بودند، به نظرشان آمد که واقعه‌ی غریبی دارد اتفاق می‌افتد. در چهره‌ی خوك‌ها چه چیزی تغییر کرده بود؟ چشم‌های فرسوده و کم‌سوی کلوور آن چهره‌ها را یکی‌یکی از نظر گذراند. بعضی از آن‌ها پنج تا غبغب داشتند، بعضی چهار تا، بعضی هم سه تا. ولی چه چیزی در وجود آن‌ها بود که داشت ذوب می‌شد و تغییر می‌کرد؟ در همین هنگام بود که فریاد و هلهله به پایان رسید و حاضران ورق‌هاشان را برداشتند و بازی متوقف‌مانده را از سر گرفتند. حیوانات هم بی‌سر و صدا از آن‌جا دور شدند.

اما هنوز بیست متری از خانه فاصله نگرفته بودند که ناگهان ایستادند. از خانه‌ی اربابی صدای داد و فریاد می‌آمد. حیوانات با عجله برگشتند و دوباره از پنجره نگاه کردند. بله، جر و بحث بی‌امانی درگرفته بود. همه داشتند فریاد می‌زدند، روی میز می‌کوبیدند، با بدگمانی چپ‌چپ به یکدیگر نگاه می‌کردند و دیوانه‌وار به هم اعتراض می‌کردند. از قرار معلوم، درگیری به این دلیل شروع شده بود که ناپلئون و آقای پیلکینگتن همزمان با هم یك آس پیك رو کرده بودند.

دوازده صدا داشتند با عصبانیت فریاد می‌کشیدند و همه‌ی آن‌ها شبیه یکدیگر بودند. حالا دیگر کاملاً واضح بود که چهره‌ی خوك‌ها چه تغییری کرده است. حیوانات از پنجره به خوك‌ها و بعد به آدم‌ها، و از آدم‌ها به خوك‌ها، و دوباره از خوك‌ها به آدم‌ها نگاه می‌کردند؛ ولی دیگر نمی‌توانستند تشخیص دهند که خوك کدام است و آدم کدام.

نوامبر ۱۹۴۳ ــ فوریه‌ی ۱۹۴٤





Catalonia Swe
By Red Revo
THOUSANDS KILLED AND WOUNDED
Troops Called From Trenches
From Our Special Correspondent, LOUIS WALTER
PERPIGNAN, on the Franco-Spanish
ХРАНИ ДЕНЬГИ
СБЕРКАССЕ
СРЕДСТВ
НАПРАВИ
НА СТРОИТЕЛЬСТ
ЧЕТВЕРТО
ПОСЛЕДНЕГО Г
ПЯТИЛЕТ
TROT IS D
hared a joke. Mr. Churchill (in the form of an air commo holds a gold-tipped cane.
Goebbe looks foolish
From GORDON YOU
STOCKHOLM, Mond The Teheran comm came to Berlin tonight bleak warning of disas
It took the wind out o bels's sails, and gave a air to the propaganda the German newspape been splashing for the p days, that the Allies wer to make a peace call German people.
Only this morning the papers were still talking Teheran "bluff."
First reports from Berlin that Goebbels will now co
Lenin's General Staff of 1917
STALIN, THE EXECUTIONER, ALONE REMAINS

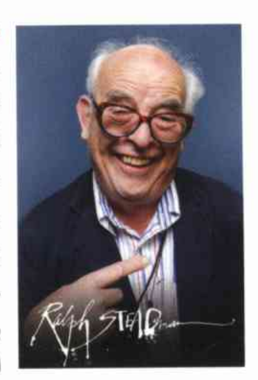


HOW TSARDOM FELL.
EW SIDELIGHTS O
THE REVOLUTION.
O-MORROW IN RUSSIA
A competent observer, who witnessed the Revolution in Russia and has just returned o Western Europe, has furnished us with he following account of some episodes in the Revolution and of the present outlook in Russia.
БОРЬБЕ ЗА
RUSSIAN S
AWAK
THE PRIN
SELF-DE
WAR AND
(FROM A C
The vote of confid
Provisional Governm
Soldiers' Deleg
majority of th
for the Kin
this would
was fou
least a
official bullet
КРЕП
СТРАНЫ



جورج اورول، با نام واقعی اریک آرتـور بلـر، در ۲۵ ژوئـن ۱۹۰۳ در بنگال به دنیا آمد. تحصیلاتش را در مدرسه‌ی مشهور ایتن گذراند. از ۱۹۲۲ تـا ۱۹۲۷ در پـلیس امپراتوری برمه خدمت کـرد. پس از دو سال زندگی در پاریس، به انگـلستـان بازگـشت و مشـاغل گوناگونی را، از تدریس خصوصی تا شاگـردی کتاب‌فـروشی، تجـربه کرد. در جریان جنگ داخلی اسپانیا به جبهه‌ی جمهوری‌خواهان پیوست و حتی به‌شـدت زخمی شد. در طول جنگ جهانی دوم عضو گارد مردمی بریتانیا شد و برای شبکه‌ی بی‌بی‌سی هم کار می‌کـرد. او سپس به روزنـامه‌ی تریبیون پیـوست و مدتی هم خبرنگار ویژه‌ی آبزرور بـود. اورول سرانجام در سـال ۱۹۵۰ در لندن درگذشت. آثار مشهور او یکی همین مزرعه‌ی حیوانات است و یکی هم ۱۹۸۴.





رالف استیدمن در ۱۵ مه‌ی ۱۹۳۶، روزی که جنگ داخلی اسپانیا آغاز شـد، در چشـایر انگلستان به دنیا آمد. در خـلال دهه‌ی ۱۹۶۰ بـرای مجـله‌های پـانچ و رولینگ استون و روزنـامه‌های دیلی تلگـراف و نیویـورک تایمـز به‌عنوان طـراح مستقل کار می‌کرد. او تاکنون جوایز بین‌المللی متعددی را به دست آورده است. تصاویری که استیدمن برای کتاب کلاسیک هانتر تامپسن، ترس و نفرت در لاس‌وگاس، کشید، او را در سراسر امریکا به شهرت رساند. استیدمن به‌جز مزرعه‌ی حیـوانات، برای کتـاب‌های مشهـوری چون آلیس در سـرزمین عجایب، جزیره‌ی گنج و فارنهایت ۴۵۱ نیز طراحی کرده است.